

# نهان

زهرا ارجمند نیا

تهران - ۱۴۰۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	ارجمنند نیا. زهرا
عنوان و نام پدیدآور	تهلان: زهرا ارجمنند نیا .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	۶۵۸ ص.
شابک	978-964-7543-69-9
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	۸۳۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

**نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶**

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

---

## تهلان

### زهرا ارجمنند نیا

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-7543-69-9

" به نام پایان دهنده‌ی غم و اندوه"

" نترس و غمگین نباش، که من نجات دهنده‌ام" عنکبوت آیه‌ی ۳۳

باران کم سابقه، تند و بی وقفه می بارید، لباس سیاه رنگش، حالا خیس و سنگین به تن نحیف و لاغرش چسبیده بود. کودک توی آغوشش، بی خبر از ولوله‌ی توی جان او، بین آن پتوی سنگین به خواب عمیقی فرو رفته بود. قدم هایش تند بودند و هراسان، نفس هایش هم لبریز بودند از وحشت و ترس! به سختی کودک را توی آغوشش تکانی داد و بعد، دست مشت شده اش را جلوی چشمانش باز کرد. کاغذ مچاله شده‌ی خیس، با آن رد پخش شده‌ی جوهر... زیر نور تیرچراغ برق، نشان می داد که راه را درست آمده. چشمان خسته و سرخش، خیره ماند به در نقره‌ای رنگی که جلویش بود. تردید داشت شیره‌ی جانش را بیرون می کشید و دستانش از سنگینی وزن کودک خواب رفته بود! می ترسید آخرین پناهش، بی پناه ترش کند! اشک، از گوشه‌ی چشمش قل خورد و از کناره‌ی تیغه‌ی بینی، سر خورد سمت لب هایش! انگار حزن می نواختند، می توانست صدای نی انبان را به راحتی از جایی دور بشنود، شاید از کنار اروند، همان جایی که او را کشیده بود به این نقطه و این شهر! روسری اش عقب رفت و پاهایش جلو، دست لرزانش را سخت از زیر تن کودک آزاد کرد و فشرد روی زنگی که، نمی دانست او را به مقصد درستی رسانده یا نه! رعدی که آسمان زد، کودک را برآشفته و او تن کوچکش را بیش تر به خودش فشرد. لحظاتی بعد، در جلوی چشمانش باز شد و زنی آشنا، قاب آن را پر کرد. زنی با صدایی ملتهب و ناباور که بودن او را آن وقت شب، مقابل خانه اش باور نداشت.

— تو؟

خسته بود، خسته و ترسیده... خسته و ترسیده و بی پناه، خسته و ترسیده و

بی پناه و آواره!

— منم، پگاه!

صدای زن، از لرز صدای دخترک وحشت زده شد.

— این جا چیکار می کنی؟

زانوان دخترک، وزن تن نحیف و کم سن و سالش را بیش تر از آن تاب نیاورد. خم شد و با بیش تر فشردن کودک به تنش، التماس وار ناله کرد.  
 – توروخدا، توروخدا اجازه ندید ما رو از هم دورکنن، التماستون می کنم!  
 حالا زانوهای زن هم خم شده بودند، دختر چهارده، پانزده ساله ی مقابلش، چنان سفت و سخت کودک را به خود چسبانده بود که صورت بیچه دیده هم نمی شد. شرایط رقت انگیز دختر، آشفته اش کرده بود.  
 – کی قراره شما رو از هم دورکنه؟

وحشت، توی مردمک های دختر سرریز شدند. وحشتی که زن را به جواب رساند و خشمی عمیق را توی دلش کاشت، وقتی دستانش جلو می رفتند تا کودک را از دختر نوجوان جدا کند، صدایش تحت تأثیر این خشم می لرزید.  
 – بیاید تو، اجازه نمی دم کسی اذیت کنه، بیا دخترم!  
 صدای حق هق بلند دختر نوجوان، میان صدای نی انبان گم شد، انگار زیر آسمانی که یک لحظه هم دست از گریه برنمی داشت، دل شکسته و زخمی اش، تازه به یک پناه رسیده بود.

\*\*\*

– پوستم زیادی دهیتراته شده، یه کاری کن یکم جون بگیره!  
 نشستم روی صندلی، میز کوچکی که کنارم قرار داشت، پر بود از محصولات پوستی که خیلی هایشان از کشور چشم بادامی ها به ایران رسیده بود. ماساژ پوستش را بعد نفس عمیقی جهت آرامش رساندن به مغز خسته ام شروع کردم و او دوربین موبایل آخرین مدلش را سمت صورتش تنظیم کرد تا احتمالاً برای فالوورهایش، اهمیت رسیدگی به پوست را یادآوری کند.

– تو چندسالته؟

پدمخصوص را برداشتم، کارش با دوربین موبایلش تمام شده بود و حالا منتظر جواب سوالش بود.

– بیست و دو.

ابروهایش بالا پریدند، سر چرخاندم سمت میزم.

– بهت کم تر می خوره، خیلی ریزخته ای!

بالاخره چیزی که می خواستم را پیدا کردم، یک لبخند هم نشاندم تنگ لبم!

— ممنون، بهتره حین فیشال خیلی حرف نزنید، ریلکس کنید!  
به گمانم ترسید از این که حرف زدنش، روی نتیجه ی کار تأثیر بگذارد. برای همین زبان به دهان گرفت و من مشغول کار شدم. مثل همیشه، مرحله به مرحله جلو می رفتم، پاکسازی، بخار، لایه برداری، استخراج و در نهایت ماسک صورت! چهل دقیقه ی بعدش، وقتی کار پوستش تمام شده بود و داشت روی تخت می نشست، تمام عصب های گردنم به فغان افتاده بودند و او برعکس منی که خسته بودم و کم نا، تازه سرحال آمده بود.

— از این به بعد میام پیش خودت، برقی که به پوستم افتاده رو دوست دارم. با لبخند، نشان دادم که بابت رضایتش خوشحالم.

— تو خیلی کم حرفی دختر، ولی کارت خوبه! فکر نمی کردم فیشال توی آرایشگاه هم انقدر حرفه ای و خوب باشه.

سکونم بی حوصله اش کرد، چون یک لبخند یخ زده تحویلم داد و بعد از پوشیدن لباسش، با آن کفش هایی که صدای پاشنه هایش انعکاس جالبی توی گوشم داشتند، از سالن بیرون رفت. نگاهم چرخید سمت ساعت، حتما تا حالا از مدرسه آمده بود!

— این آخرین مراجعت بود تابان، خسته نباشی!  
صدای مریم، سرم را چرخاند. توی چهارچوب در ایستاده بود و با بغل کردن دفترش، همراه لبخندی نگاهم می کرد.

— تو هم خسته نباشی، فردا از چه تایمی نوبت دادی؟  
دفتر توی دستش را نگاهی انداخت. کار نوبت دهی به خدمات لاین های مختلف، به عهده ی او بود و همیشه باید خودمان را با او هماهنگ می کردیم.

— اوم، از ساعت نه تا دو پشت سر هم!  
افتادگی ابروهایم، او را جلو کشاند.

— چیزی شده؟  
سرم را گرم جمع کردن میزم و مرتب کردن اطراف نشان دادم.

— نه، فقط یکم خرید داشتم برای خونه، فکر کردم شاید یه تایمی خالی باشه برس برم.

— می خوای تایمات رو جا به جا کنم؟

میز چرخ دار را هول دادم گوشه ی اتاق و با جمع کردن کاور روی تخت و پرتابش توی سطل زیاله، به سمت آویز پشت در گام برداشتم.

— نه لازم نیست، یه روز دیگه می رم.

شانه ای بالا انداخت، مانتو را روی تاپ فسفری رنگم تن زدم و شال را روی ساعد دستم آویزان کردم. نگاه آخرم را به اتاق انداختم و با اطمینان از مرتب بودنش، کلید برق را فشردم و در را پشت سرم بستم. همان لحظه سیمین، از اتاق مخصوص اپیلاسیون بیرون آمد و با دیدنم ابرویی بالا انداخت.

— می ری؟

— آره، فقط پول وسیله ها...

اجازه نداد حرفم کامل شود، همیشه همین قدر بی حوصله بود.

— واریز می کنم به حسابت، اگر بازم برات جنس رسید برام بیار.

پلکی روی هم گذاشتم، دست مریم را فشردم و با خروج از سالن، نفسم را محکم بیرون فرستادم. پله ها را با حالتی نیمه دو پایین آمدم و تا پایم رسید به پیاده رو، هرم گرم آفتاب سوزان، غلیظ تر از همیشه به استقبالم آمد. ماشین را کمی بالاتر از برج پارک کرده بودم، راه افتادم به همان سمت و موبایلم را هم چسباندم به گوشم، می خواستم مطمئن شوم که رسیده و حالا توی خانه است. چندبوق که خورد و جوابی عایدم نشد، اخمی روی صورتم نشست و سرعت قدم هایم بیش تر شد. اولین کارم بعد از نشستن پشت فرمان، روشن کردن کولر بود و باز کردن جلوی مانتوی کوتاهی که به تن داشتم. می خواستم خنکی به پوستم بگردم و از تاپم عبور کند. خورشید انگار این شهر را خیلی دوست داشت که توی پاییز هم، از گرمای سوزان رهایش نمی کرد. نفسم که کمی جا آمد، بی احتیاط ماشین را از پارک بیرون آوردم و با صدای بوق اعتراض راننده ای، دستم را به نشانه ی عذرخواهی تکان دادم. فاصله ی برج تا خانه زیاد نبود، پانزده دقیقه ی بعد، در حال پارک ماشین در پارکینگ بودم و بی اهمیت به جلوی باز مانتو و تاپ بی دروپیکری که به تن داشتم، به جای رفتن سمت آسانسور همیشه خراب، راهی راه پله ها شدم. با او این پله ها را زیاد شمرده بودیم، سی و دو پله داشتم برای رسیدن به خانه و همین که بین گرما و نفس نفس هایم، آن ها را به انتها رساندم، دیدن کفش هایم جلوی در بسته... باعث

شد یک دم آسوده از هوای خفه ی راه پله بگیرم.

— پسره ی سر به هوا!

این را زمزمه کردم و خم شدم برای جفت کردن کتانی هایش و برداشتنشان، بارها تذکر داده بودم آن ها را توی جاکفشی داخل خانه بگذارد و هربار پشت گوشش می انداخت. کلید را توی قفل در چرخاندم و با ورودم، صدایم را هم بلند کردم.

— تو خونه ای و تلفن جواب نمی دی؟ بازم کفشات بیرون مونده بود که

آقایسر!

راهروی کوتاه اول خانه را رد کردم و به محض دیدنش با آن زانوی زخمی که سعی داشت با پنبه ای تمیزش کند، ابرویم بالا پرید. او هم سریع و با ترس دست هایش را بالاگرفت و شروع کرد به توضیح دادن.

— به جون تابان خوبم، فقط خوردم زمین زانوم زخم شد.

کیفم را پرت کردم روی مبل و با حفظ اخم هایم به او نزدیک تر شدم.

— باز بعد مدرسه رفتی فوتبال؟

ناراحت، سرش را پایین انداخت و چانه اش را چسباند به سینه اش، پنبه را

آرام از دستش بیرون کشیدم و نگاهی به زخمش انداختم.

— حالا بردید یا باختید؟

زیرچشمی تماشاایم کرد. پنبه را پرت کردم روی میز و جعبه ی کمک های اولیه ای که کنارش باز کرده بود را جلو کشیدم. یک دستمال پارچه ای که خودم به تکه های کوچک تقسیم کرده و آن جا گذاشته بودم را برداشتم و قبل از ضدعفونی کردن پایش زمزمه کردم.

— وقتی حرف نمی زنی یعنی باز باختی، شستی زحمت و؟

— شستم با آب و صابون، می خواستم ضدعفونیش کنم رسیدی!

نشستم روی میز چوبی، مقابل او... پایش را هم بلند کردم و روی پایم

گذاشتم.

— چندچند باختید؟

ناراحت و اخمو جوابم را داد.

— پنج تا خوردیم، سه تا زدیم! البته سه تا شم هادی زد... من نتونستم نزدیک

دروازه شون بشم.

بتادین را روی پارچه ی نخى ریختم و آرام روی زخمش گذاشتم، صورتش در هم رفت و من با تماشای چشمان پر دردش، نفسم را آرام بیرون فرستادم.

— امتحانت و چیکار کردی؟

— همچنین می گی امتحان انگار چقدر سخت بود، اجتماعی که این حرفا رو

نداره!

پارچه را برداشتم، دست دراز کردن برای پیدا کردن پانسمن و سعی کردم

جدی باشم تا کمی حساب ببرد.

— هر درسی مهمه و نباید ازش غافل شد.

جوابم را نداد، من هم دیگر بحث را ادامه ندادم و با بستن پایش، آرام آن را

روی زمین گذاشتم. بعد هم چرخیدم تا وسایل را جمع کنم.

— تابان گشتمه!

— برو لباسای خاکیت و عوض کن تا غذا رو گرم کنم.

بلند شد، کمی می لنگید اما مشکل خاصی نداشت. لحظاتی بعد، با همان

تاپ فسفری و شلوار جین بیرون، در حال گرم کردن غذایی بودم که مربوط به

شام شب گذشته مان بود. وقتی به آشپزخانه آمد، به خاطر شستن صورتش

جلوی موهایش هم خیس بودند.

— بشقابا رو بچین تا غذا گرم بشه.

رفت سراغ کابینت، دو بشقاب برداشت و حین گذاشتنش روی میز نجوا کرد.

— امروز داشتم می اومدم بالا، دیدم آقای رحمانی و حمیدی دعواشون

شده، سر آسانسور!

— اون دو تا همیشه دعوا دارن، به گمونم یه روز یکیشون اون یکی رو بندازه

توی کابین آسانسور خراب تا سقوط کنه.

خندید. چال گونه ش باعث لبخند من هم شد.

— رحمانی به رحیمی گفت، اون برادرخانمت اگر چیزی بارش بود ما هرروز

انقدر پله بالا و پایین نمی کردیم، خودش می ره دنبال یه تعمیرکار دیگه.

قابلمه ی غذا را وسط میز گذاشتم و بشقابش را برداشتم تا برایش بکشم.

— ببینم تو زخم و زیلی بودی، بعد انقدر فضولی هم کردی؟

– تابان، خوب باید می دیدم چی می شه دیگه، نا سلامتی من مرد این خونه  
م!

باز خنده ام گرفت و باز قورتش دادم. می ترسیدم مرد ده ساله ای که امروز  
باز هم در بازی فوتبال شکست خورده بود و روز خوبی نداشت را برنجانم. برای  
خودم هم کمی غذا کشیدم و برای جمع بندی بحثمان پرسیدم.

– نتیجه ی دعوا چی شد؟

قاشقی پر توی دهانش گذاشت و موهای مرطوب و پرپشتش را محکم عقب  
رانند.

– قرار شد تعمیرکار جدید بیاد دیگه.

تکیه ام را به صندلی دادم، لبخندم اما از دیدن صورتش جمع شدنی نبود.  
خوبی دنیای بچه ها گمانم همین بود که بعد از یک باخت ناامید کننده، همه چیز  
را سریع فراموش می کردند. هزاربار هم اگر زخمی می شد، من می توانستم زخم  
هایش را ببندم به شرط این که بعدش، همین قدر آرام جلوی باخت هایش می  
ایستاد و نمی گذاشت ناامیدش کنند.

\*\*\*\*\*

ایستاده بود در امتداد بهمنشیر! نگاه عمیق و کاونده اش، خیره بود به رودی  
که در دل شب، شبیه یک پارچه ی سرمه ای و پراز اکلیل به نظر می آمد. درد  
توی نگاهش، کنار این رود... انگار سر به فلک می کشید. ایمان دراز کشیده بود  
روی حصیری که انداخته بودم و با روبیکش درگیر بود. آهسته صدایش زدم و  
همین که توجهش به من جلب شد، به او اشاره کردم.

– می رم پیش عمه!

جهت نگاه او هم تغییر کرد، چندثانیه ای به قامت بلند زن زل زد، بعد سری  
تکان داد و آرام گفت:

– عمه انگار امشب ناراحته!

لبخندی زدم تا خیالش بیش تر از این، پرت دنیای او نشود. بعد هم از جایم  
بلند شدم و با پاکردن کتانی های طرح پلنگ صورتی ام، آرام به سمت حاشیه ی  
رود حرکت کردم. پارک ساحلی، همیشه شلوغ بود اما او جایی ایستاده بود که  
آدم های کم تری در حاشیه ی رود قدم رو می رفتند و همین راه را برایش باز می

کرد تا با افکارش بدون زدن به دل آب، خیس شود.

— عمه!

صدایم سرش را چرخاند، به جایی که ایمان نشسته بود چشم دوخت و با لبخندی به روی پسرک، که قطعاً حواسش پرت ما شده بود لب زد.  
— خیلی معطلتون کردم؟ قرار بود سمبوسه ی خونگی بدم بهتون امشب، گرسنه موندید... الان میام!

دل به دلش ندادم که حواسم را پرت کند. بعضی وقت ها دوست داشتم دست بگذارم روی نقطه ی دردهایمان، آن قدر فشارش بدهم که نفسمان را ببرد و مجبور شویم به حرف زدن.

— بیست دقیقه ای هست که زل زدید به رود!

نفسش، شبیه آه سنگینی خودش را از حجم سینه اش بیرون کشید.

— بچه ی دوره ی جنگ باشی، بهمنشیر و ببینی و دلت نگیره حرفه عمه!  
کنارش ایستادم، شانه به شانه اش.

— عراقیا با پل شناور، از کارون رسیدن به آبادان. وقتی هم که رسیدن به ساحل بهمنشیر، تونستن شهر و محاصره کنن. قصه ی این رود، قصه ی شرم و حیاست عمه... قصه ی موندن و نگاه کردن و اسیر شدن و کاری از دستت برنیومدن. این جاکه میام، روزای تلخی یادم میاد، روزایی که دلم و دیگه با این مرز آبی صاف نمی کنه! این رود، بوی دلتنگی می ده!

حرفش را زده بود، به ظاهر با قصه ی حصر، اما در باطن با روشن کردن ذهن من، منی که خوب می دانستم دل او، با کدام مرز قلبش دیگر صاف نشد.

— تابان، خوب نیستی تو هم!

لبخند کمرنگی روی لب هایم نشست. تراپیست در آن سال ها می گفت اگر باور کنی که خوب نیستی، شاید بتوان امیدوار شد به پیدا کردن راه حلی که نجاتت بدهد. می گفت تو فرار می کنی و بدتر از همه این که، از خودت دور می شوی، حالا اما مدت ها بود که به پذیرش رسیده بودم، فهمیده بودم فرار کردن جواب نمی دهد، ایستاده بودم تا بد بودنم را قبل از هر کس خودم باور کنم و دست روی زانو بگذارم برای نجات خودم.

— هر سال که نزدیک می شیم به سالگرد اون اتفاق، می ری توی خودت.

شانه اش را لمس کردم، او زن بلندقامتی بود، متفاوت از منی که هم ریزجته بودم و هم سیمایم، به عدد سن توی شناسنامه ام نمی خورد.

— نگران من نباشید عمه، خوبم و هنوز انگیزه دارم برای تسلیم نشدن.  
— تو بازی کردن و خوب بلدی تابان!

قانون بازی را خودش زیرگوشم خوانده بود، من فقط شنیده بودم و بعد برای بقا، تکرارش کرده بودم. هرچه که بودم، ثمره ی حراست پر از عطوفت او بود. ثمره ی دست هایی که انگشتانم را رها نکرده بودند.

— عمه، پس سمبوسه ها چی شد؟  
صدای بلند ایمان، نه فقط ماکه توجه چند تن دیگر را هم جلب کرد. لبخند عمه و نگاهش، چرخیدند سمت او! من هم تماشایش کردم. دستان عمه بلند شدند تا ایمان را به صبر دعوت کنند. از او پنج دقیقه زمان خواسته بود و هنوز نگاهش سمت پسرک بود که زمزمه کرد.

— خواسته ازت بخوام به دیدنش بری.  
هیچ وقت به این درخواست نه نگفته بودم. سکوت، نشان از این بود که این بار هم نه نمی گویم. دست او، پیچید بین انگشتانم، لمسشان کرد و باز کلمات را توی بازی زبانش گیر انداخت تا معنای حرفش را به من برساند.

— کرانه های ایران و عراق، دو طرف اروند یه تضاد عجیب دارن. اون جا که ساحل عراق سسته، ساحل ایران محکمه و جایی که ساحل عراق محکمه، ساحل ایران سسته... این ویژگی باعث شده حتی یه بار حدود مرزی ایران و عراق جا به جا بشه.

این زن شیفته ی این شهر، شیفته ی رودهایش و شیفته ی تمام چیزی بود که آبادان را آباد نشان می داد. کلامش را واضح و گویا دریافت کرده بودم و او این را با نگاه توی چشمانم متوجه شد. دستم را به همین جهت بیش تر فشرد و لب هایش را تکان داد.

— داری می ری سمت ساحل سست، پس خاک ساحلت و محکم کن.  
دیگر حرفی نمانده بود، عقب گرد کرد و از حاشیه ی رود، راهش را کشید سمت محوطه ی سبز پارک، سمت جایی که ایمان و نگاه شاکی اش داشت براندازمان می کرد. اما چشمان من ماندند روی بهمنشیر، روی تلوی نور ماه، در

سطح آب! چشمانم را بستم، بو کشیدمش... عمیق، چندین بار... در نهایت مغلوبش شدم. حق با او بود... این جا عمیقا بوی دلتنگی می داد.  
- تابان، بیا دیگه.

تصور نگاه شاکی اش، آن دلتنگی را از جا کند و توی رود انداخت. به چه دردم می خورد حسی که بوی ماهی های مرده را می داد. چرخیدم سمتشان، عمه داشت پیک نیک کوچکی که آورده بود را روشن می کرد تا سمبوسه های پیچیده شده را رویش سرخ کند و داغ به دست پسرک بسپارد. نگاه معترض ایمان، با نزدیک تر شدنم از روی مکعب روبیکش کنده شد و چشمان میشی اش را عین یک میخ توی چشمانم کوبید.  
- چه عجب.

خندیدم برایش، برای این که لجم را در بیاورد رو کرد سمت عمه و گزارش کاملی از تصمیم جدیدم به او ارائه داد.

- عمه، گفتم تابان رفته کتابای کنکور گرفته بشینه درس بخونه برای سال بعد امتحان بده؟ به نظرت خنده دار نیست تازه بخواد بره دانشگاه.  
- نه عمه، کنجاش خنده داره؟ بهترین کار و کرده تابان.

- به نظرم که خیلی خنده داره، ولی مطمئنم تو قبول نمی شی تابان. نشستم و کتانی هایم را از پا درآوردم. بوی سمبوسه ها بلند شده بود، می توانستم تندی مواد میانی شان را احساس کنم.  
- تو به فکر خودت باش که امتحانات نزدیکه آقا پسر!

عمه به صورت آویزان شده ی ایمان خندید، من هم یکی از سمبوسه های داغ را بین دستانم گرفتم و با پنهان کردن لبخندم، سرم را چرخاندم. کمی دورتر از ما، مردی تنها نشسته بود و سرنا می نواخت. سمبوسه را دست به دست کردم تا حرارتش کم شود و گوش سپردم به صدای سازی که نمی توانستم مرز بین غم و شادی اش را تشخیص بدهم، صدایی... شاید شبیه آوایی که درونم، سال ها بود می شنیدمش!

\*\*\*\*\*

پرستار، در آستانه ی در ایستاده بود. با نگاهی کم فروغ و یا شاید بی تفاوت! به جای سلام، برایمان سری خم کرد و ایمان با همان لب های آویزان، از کنار او

گذشت. من اما ایستادم و پرستار مذکر سی و شش ساله، با لحنی به بی تفاوتی چشمانش زمزمه کرد.

— با اجازه تون تا شما هستید، من برم برای خونه خرید کنم.  
سری تکان دادم. کنار کشیدم و او با برداشتن کتش از روی جالباسی ای که متصل بود به قسمت فوقانیه جاکفشی، از کنارم گذر کرد و در را با صدا پشت سرش بست. چشمان من هم با آن صدا بسته شد و وقتی بازشان کردم، نگاهم مانده بود روی کتانی هایی که یادم رفته بود از پا درشان بیاورم. صورتی های پارچه ای کتانی، چرک شده بودند. باید شب توی ماشین می شستمشان، با کفش های فوتبال ایمان و شاید یکی دو تا لباس کثیف دیگر. خم شدم برای در آوردنشان و این بار، با جمع شدن نوک انگشتان پایم توی جوراب های خرسی شکلم، بی میل و رغبت، پاهایم را کشاندم دنبال خودم. پیچ راهرو را که رد کردم، دیدمشان! لبخند می زد و ایمان، پشت ویلچرش قرار گرفته بود و او را عقب جلو می کشید.

— سرش گیج می ره ایمان!  
صدایم، نگاه او را کشاند سمتم. لبخندش از بین رفت و حسی پر در آورد توی چشمانش که از توصیفش عاجز بودم.

— سلام باباجان، خوش اومدی!  
تراپیست، همیشه اعتقاد داشت نباید خشمم از آدم ها را توی دلم بریزم. می گفت اگر عصبی هستی، اشکالی ندارد گاهی داد بکشی، گله کنی، حتی دو سه ظرف هم اگر شکستی، اهمیتی ندارد. همه ی این ها بد هستند اما نه بدتر از فرو خوردن خشم و فریاد و دلخوری ها! تمام این سال ها به این یک حرفش نتوانسته بودم گوش کنم، من همیشه خشمم را بلعیده بودم. حتی وقتی این مرد توی چشمانم زل می زد و می گفت باباجان.

— ایمان، نشنیدی چی گفتم؟  
با اخم دسته ی ویلچر را رها کرد و صدایش هم بلند شد.  
— چقدر ضدحالی تو تابان!

خواستم نکوهشش کنم بابت این بی ادبی اما، نگاه ملتمس پیرمرد مانع شد. نفس عمیقی کشیدم... نزدیکش شدم و خودم جای ایمان، پشت ویلچر قرار

گرفتم. ایمان با حفظ قیافه‌ی گرفته‌اش روی میبل‌ها نشست و من هم ویلچر را تا نزدیکی‌های او جلو بردم. بعد هم نگاهم را چرخاندم توی سالن تا اگر کاری بود، خودم را با آن سرگرم کنم.

– خودت نمی‌شینی بابا؟

نگاه ایمان هم چرخید سمت من. ناچار شدم به نشستن و فرو رفتن روی میبل!

– خب آقاایمان، درسات چطوره بابا؟

پسرک هنوز داشت من را نگاه می‌کرد. با این حال جواب او را داد.

– خوبه، بابا به تابان بگو ایکس باکسم و سر امتحانا جمع نکنه، از الان گفته موقع امتحانا بازی تعطیله!

نگاه میشی رنگ مرد نشست روی من، قبل از این که حرفی بزند زمزمه کردم.

– آگه قول بده درساش و بخونه جمع نمی‌کنم.

انگشتانش روی دسته‌ی ویلچر جمع شدند، ایمان خندید و او هم به خنده‌ی او لبخندی زد.

– بابا، از اون شیرینی میشکاهایم برام بخرن؟

– آره بابا، برو توی کابینت بردار.

او با شادی رفت و با دور شدنش کوتاه زمزمه کردم.

– نخرید براش، شیرینی خیلی خوب نیست. اشتهاش رو برای غذا کور می‌کنه و باعث می‌شه درست و حسابی وزن نگیره.

– سهمش از من چلاق، قدر یه شیرینی نباشه؟

نگاهم چرخید روی پاهایش، با یک پتوی چهارخانه‌ی سرمه‌ای و آسمانی،

رویشان را پوشانده بود. عمه همیشه می‌گفت این مرد در جوانی هایش، به

خاطر قد بلندش خواهان زیادی داشته. من همیشه او را با قد بلندش به یاد می‌آوردم و البته با سکوت‌هایی که تمام زندگی ام را به باختن رساند.

– دوست نداری بیای این جا؟

صدای باز و بسته شدن کابینت‌ها، می‌گفت ایمان هنوز شیرینی محبوبش را

پیدا نکرده. دلم می‌خواست بروم کمکش و از این سوال فرار کنم.

– تابان، دخترم؟

نگاهم چرخید روی موهایش، این پرپشتی در مو را، به ایمان هم ارث داده بود، درست مثل رنگ چشمانش.

— برم قیچی بیارم موها تون و کوتاه کنم؟

توی خودش فرو رفت. جواب ندادم به سوالش برایش سنگین بود. رفتم سمت اتاقش، تخت ساده ی فلزی، با رو تختی ای ساده پوشیده شده بود. کنارش یک میز آرایشی بود و می دانستم توی کشوی دوم، وسایل اصلاحش مهیاست. به همان سمت رفتم و قبل از برداشتن وسایل، نگاهم چرخید روی قاب عکس روی میز. با سوزن انگار روی قلبم ضربه زدند. تصویر خانواده ای توی آن عکس حک شده بود که حالا، یک هیچ بزرگ و خالی از آن مانده بود.

— تابان، من چایی هم می خوام با شیرینی ها!

وسایل را برداشتم، با نهایت سرعت... دیدن دوباره ی آن قاب، از عمرم کم می کرد. وقتی از اتاق بیرون آمدم، نگاه او هنوز به جای قبلی اش دوخته شده بود. ایمان هم منتظر بود تا برایش چای بریزم. عمه را کاش با خودمان می آوردیم.

— برو روزنامه بیار بچین دور ویلچر، موهای بابا رو کوتاه کنیم، منم برات

چایی می ریزم.

سری تکان داد و من بعد قراردادن وسایل اصلاح روی میز، رفتم تا برای ایمان چای بریزم. جعبه ی شیرینی را هم با برداشتن سه شیرینی، یک جای دیگر قایم کردم تا بیش تر از حد مجاز نخورد. وقتی برگشتم، او هم روزنامه ها را آورده بود.

— کمک می خوای تابان؟

— تو چاییت و بخور، من خودم انجام می دم.

لیوان چای و شیرینی هایش را برداشت و دقیق نشست مقابلمان. بابا برایش لبخند زد، ایمان یکی از شیرینی هایش را سمت او گرفت. قبل از این که هشدار در باره ی قندش بگویم، او مشت ایمان را بست و نجوا کرد.

— تو بخوری انگار من خوردم پسرم.

شانه کشیدم روی موهایش، قیچی را برداشتم و سعی کردم مرتبشان کنم. ایمان داشت بازی های صنعت نفت را برایش تحلیل می کرد. هردو به شوقش

لبخند روی لب داشتیم. کارم که تمام شد، تیغ را برداشتم تا خط ریشش را هم مرتب کنم.

— سرتون و تکون ندید!

او به روبرویش زل زد تا کارم را بکنم و من، همین که تیغ را روی خط زیر گردنش گذاشتم، یادم به زنی افتاد که تیغ را روی پوستم فشار می داد و هنوز صدای فریادهایش را به یاد داشتم، فریادهایی که او می شنید اما، هیچ وقت برای کمک قدمی برنداشت. یک آدم منفعل و بی دست و پا که هیچ وقت حامی نبود.

— می خوای فشارش بدی؟

تعلمم، او را به این جمله رساند. به چشمانش زل زدم، صورتش ترسی نداشت، اما نمی دانم چه توی نگاهم دید که میشی هایش خیس شدند و شانه هایش لرزیدند. از ترس این که تیغ آسیبی به پوستش نرساند دستم را عقب کشیدم و قدر ایمان مبهوت به گریه ی او زل زدم.

— حلالم کن بابا، حلالم کن!

ایمان لیوان چای نصفه نیمه اش را روی میز گذاشت و بلند شد. تیغ از دست من افتاد، گریه ی او اما بند نیامد.

— تابان، بابا چش شده؟

پسرک نمی فهمید شنیدن این جمله وقتی انقدر برای گفتنش دیر شده بود، یعنی چه... من هم نمی دانستم باید چه به او بگویم. او اما منتظر جواب من نماند، جلو آمد... کنار ویلچر ایستاد و دستانش را حلقه کرد دور شانه های لرزان او، سرش را هم چسباند به سرش.

— گریه نکن بابا، البته گریه کردن بد نیست، تابان می گه عیبی نداره مرداگریه کنن، منم بعضی وقتاگریه می کنم اما... توگریه نکن.

چیزی نشست وسط گلویم، مات بودم به این صحنه! شانه های او از لرزش ایستادند، دستانش دور تن ایمان حلقه زدند و او را با چنان شدتی به خود فشردند که صدایش درآمد.

— اخ، یواش!

عقب رفتم، از کنار تیغ سر خورده روی زمین گذاشتم، نگاهم روی خورده

موهای روی روزنامه ها افتاد و بعد، دوباره بالا آمد و روی آغوش آن ها چسبید. ایمان را بغل کرده بود اما هنوز داشت با اشک زمزمه می کرد که حلالش کنم و یکی نبود به او بگویند، مگر حل شدن نیست بعضی دردها؟ مگر خوب شدن نیست برخی از زخم ها؟ مگر برگشتنیست عمری که تمام شده؟

— من برگشتم، خوبی آقا؟

پرستارش آمده بود و حالا داشت دلیل گریه های او را می پرسید. چشم چرخاندم برای یافتن کیفم، پیدایش کردم و همراه با برداشتنش، رفتم سمت در. — ایمان، بابا آرام که شد، بیا بریم، توی ماشین منتظرتم.

صبر نکردم تا چیزی بگویند. از کنار پرستار گذشتم، همان کتانی های صورتی را پا زدم و بدون کشیدن پاشنه هایش، حیاط را رد کردم. ماشینم زیر نور آفتاب پارک شده بود، کمی جلوتر سایه بود اما من از سایه ی خانه ای که برای این مرد بود فراری بودم. وقتی پشت فرمان نشستم، سرم چسبید به صندلی و صدایم، شبیه یک شیشه ی شکسته ی ریز، گلویم را برید.

— حروم شدن عمریه آدم، مگه حلال کردنیه؟

چقدر دیر یادش افتاده بود آقای این خانه که به پای سکوت در برابر حرام کردن عمری، حلالیت بطلبد. آن هم زمانی که این ریشه ی خشکیده، دیگر نای جوانه زدن نداشت.

\*\*\*\*\*

تمام شب قبل را مشغول خواندن کتاب هایی بودم که برای کنکور تهیه کرده بودم. ایمان، بعد برگشتم از آن خانه ی طلسم شده، توی خودش فرو رفته بود. مجبور شده بودم تا آخر شب دل به دل او بدهم، برایش غذای محبوبش را بپزم و بدون هیچ علاقه ای، پای دستگاه ایکس باکسش بنشینم. می خواستم گریه ی پیرمرد را فراموش کند، با خودم اگر می خواستم صادق باشم، او هنوز کودک بود... کودکی که من با همه ی تلاش هایم، نتوانسته بودم حسرت هایش را کمرنگ کنم. برای همین تایم درس خواندنم، افتاد به بعد خوابیدن او، ذهنم آن قدر درگیر بود که به خوابیدن فکر هم نکنم، همین هم شد که تا خود صبح، سر توی آن کتاب ها فرو بردم و بعد از شش ساعت کار در سالن، در حالی داشتم به خانه برمی گشتم که پلک هایم نای باز ماندن نداشتند.

— اسم این آچار چیه؟

تازه ماشین را پارک کرده بودم، داشتم می رفتم سمت راه پله ها که شنیدن صدایی آشنا، مانعم شد. ابروهایم از سر تعجب و بهت، توی هم گره خوردند و به جای مسیر راه پله ها، من را کشاندند سمت آسانسور... مردی با لباس پیش بندی نوک مدادی که مخصوص کار بود، داشت شاسی های آسانسور را بررسی می کرد و ایمان، نشسته بود پیش جعبه ی ابزارش و داشت از او سوال می کرد. لحنم، قدر نگاهم حیرت داشت وقتی صدایش کردم.

— ایمان!

سر مرد و او، با هم چرخیدند سمتم.

— او مدی تابان؟

چشمانم، پیش روی کردند روی صورت مرد جوان و خوش سیما، او هم داشت به من نگاه می کرد.

— شما؟

قبل از او، خود ایمان به حرف آمد.

— تعمیرکار جدید آسانسور، اسمش حنیفه!

به رویش اخم کردم، صرف نظر از این که بارها تذکر داده بودم تا وقتی مخاطب سوالی نیست جوابی ندهد، این که همیشه بزرگ تر از خودش را به اسم می خواند اذیتم می کرد. باید فرق محیط خانه و بیرون را می فهمید. متوجه منظور اخمم شد و با لب هایی آویزان بلند شد. دوباره نگاهم، چرخید سمت مردی که این بار خودش به حرف آمد.

— کعبی هستم.

بعد با آن ابزاری که اسمش را نمی دانستم، به لباسش و آسانسور اشاره ای کرد.

— و فکر می کنم مشخص باشه برای چه کاری این جام.

مشخص بود، فقط دلیل حضور پسرک ده ساله ی خانه ام را پیش او نمی فهمیدم. این بار به ایمان نگاه کردم، خوب بود که معنای نگاهم را می فهمید.

— کلیدام و جا گذاشتم، نشستم پیش حنیف... یعنی آقاحنیف، منتظر تو.

تازه توانستم کوله پشتی اش را که زمین رها کرده بود ببینم. کلید خانه را

درآوردم و با اخم سمتش گرفتم. اخم او از من غلیظ تر بود. با این حال جلو آمد و با گرفتن کلید، بعد از نیم نگاه کوتاهی سمت تعمیرکار جدید، سراغ راه پله ها رفت. کمی صبر کردم تا پیچ پله ها را رد کند و بعد جلو رفتم تا کیفش را از روی زمین بردارم.

— برادر بامزه ای دارید.

نفسم را محکم بیرون فرستادم. به جای تشکر، فقط به آسانسور اشاره ای کردم.

— کی درست می شه؟

شانه ای بالا انداخت. قد بلند بود، خیلی خیلی قدبلند. موهای مردان این خطه اکثرا پرپشت و خوش حالت بود. کم تر مردی توی آبادان دیده بودم که موی خوبی نداشته باشد. پوست گندمگونش، کمی میزان تیرگی اش به سفیدی اش می چربید، چشمانش اما شبیه خورشید در حال غروب بود، کهربایی و یا چیزى شبیه آن. می توانستم قسم بخورم، آبادانی الاصل بود.

— خیلی اوضاعش خوب نیست، من به مدیر ساختمون هم گفتم، درست می شه ولی زود دوباره یه جاش می زنه بیرون... این آسانسور عمر خودش رو کرده.

این خانه خیلی قدیمی ساخت بود، پس می شد به او حق داد. قدمی عقب رفتم، کیف ایمان را انداختم روی دوشم و با گفتن یک خسته نباشید آرام، سمت راه پله ها گام برداشتم.

— خانم؟

چرخیدم سمتش، خم شده بود سمت جعبه ابزارش و داشت وسایلش را مرتب می کرد، وقتی دید ایستادم... با بستن در جعبه، او هم ایستاد. جدی بود! — به مدیر ساختمون یه بار عرض کردم، به شما هم می گم... تعمیر این آسانسور جز تراشیدن خرج برای اهالی فایده ای نداره. با من قرارداد بستن که هربار به مشکل خورد پیام، ولی شما و اهالی باهاشون حرف بزنید که به جای این خرج ها، به فکر تعویض آسانسور باشن.

— بده؟

متوجه سوالم نشد، چون سرش را سوالی تکانی داد و من خسته تر از قبل،

کوله ی ایمان را از این شانه به آن یکی منتقل کردم.  
 - این که این جا زود به زود خراب بشه، شما زود به زود بیای، پولت و بگیری و بری.

اخم هایش توی هم رفتند، تازه متوجه شده بود از چه چیزی حرف می زدم.  
 - اگه دنبال بردن همچین نونی سر سفره م بودم، این و بهتون نمی گفتم.  
 کهربایی هایش کدر شده بودند. ناراحتش کرده بودم و آیا مهم بود؟ نه! این بار که سمت راه پله ها می رفتم، دیگر صدایم نکرد. تقریبا از شدت خستگی، خودم را روی پله ها بالا کشیدم. ایمان در را برایم باز گذاشته بود. کوله اش را همان جا رها کردم. از تصور این که حالا باید نازش را بکشم که چرا جلوی غریبه ای با او بد حرف زده ام، خستگی ام هزاربرابر شد. در را پشت سرم بستم و به جای جلو رفتن به آن تکیه زدم تا جان سروکله زدن با او را توی خودم پیدا کنم.  
 - ناهار و گرم کنم؟

ناباورانه تماشایش کردم. لباس هایش را عوض کرده بود و داشت بند شلوارش را تنظیم می کرد. وقتی دید چیزی نمی گویم، با لبخندی سر تکان داد.  
 - تو استراحت کن، من غذا رو ردیف می کنم.

نمی توانستم باور کنم. آخرین باری که چنین رفتاری از او دیده بودم، برمی گشت به دو سال پیش... وقتی بعدش مجبور شدم تن به خرید یک دستگاه ایکس باکس برایش بدهم.

- چی می خوای؟

لب هایش را جمع کرد، گونه هایش هم چال افتادند.

- هیچی جون تابان!

بیش تر ترسیدم. این را توی نگاهم حس کرد که دست از نقش بازی کردن برداشت و سعی کرد به قالب عادی اش برگردد.

- خیلی خب، می گم ولی قول بده مخالفت نکنی.

جلو رفتم، مانتو را از تن کندم و بدون برداشتن نگاهم از چشمانش، نشستم روی مبل. او هم آمد و به جای نشستن جلویم ایستاد. قد بلندش، او را بیش تر از ده سال نشان می داد، ریزجثه بودن هم، من را کم تر از بیست و دو سال. وقتی این طور مقابل هم قرار می گرفتیم، حس می کردم سریع تر از چیزی که من

بتوانم درک و باورش کنم بزرگ شده و این چیز خوبی نبود.

— تابان قول بده.

دستم را سمتش دراز کردم و او آن را گرفت. وادارش کردم بنشیند روی میز و همین کار را کرد. حالا راحت تر می توانستم با او حرف بزنم تا ببینم توی مغزش چه می گذرد.

— این خواسته هرچی هست امروز افتاده توی سرت، تا دیشب خبری از قول خواستن نبود، پس خودت زودتر بگو چه خوابی دیدی.

— می خوام کار فنی یاد بگیرم.

هردو ابرویم بالا پریدند، کش مویم را باز کردم و با مالش دادن کف سرم، خیره ماندم به صورتش. طوری نگاهم می کرد که انگار مرگ و زندگی اش در دستان من است.

— تو می دونی کار فنی چیه؟

— یعنی درست کردن وسیله هایی که خرابه.

خب، تعریف ناقص اما قابل قبولی بود. لافل برای او! تکیه ام را دادم به مبل، این زمزمه را سال قبل هم از او شنیده بودم. وقتی تعمیرکار آسانسور سابق و کارش برایش جذاب آمده بود. خداروشکر اما آن سال، مردی که برای تعمیر آسانسور آمده بود پاک او را ناامید کرد. البته سال گذشته، اسمی از کار فنی نیاورده بود، او فقط می خواست تعمیرکار شود.

— الان چرا ساکتی؟

— قاندا دو ساعت از زمان رسیدنت به خونه تا برگشتن من طول می کشه، کلید نداشتی و دو ساعت پایین بودی، حالا بهم بگو از چه زمانی اون تعمیرکار اومد.

سرش را پایین انداخت، صدایم را بلند کردم.

— نگاهم کن و حرف بزن آقا پسر.

— یک ساعتی بود اومده بود.

خب، زمان کمی نبود. برای ایمانی که زود تحت تأثیر قرار می گرفت زیاد هم بود.

— ای بابا تابان، اون طوری نگاهم نکن. ببین من اگر تعمیرکاری یاد بگیرم،

دیگه آسانسورم خودم درست می‌کنما...

عمه معتقد بود نباید نگران این رفتار ایمان باشم و من بودم. تأثیرپذیری ایمان بی نهایت زیاد بود. کافی بود کسی نیم ساعت از مزیت های یک شغل برایش بگوید، ایمان فردا هدفش تغییر می‌کرد و می‌خواست در آن شغل ادامه تحصیل بدهد. یک دفتر برداشته بودم و تویش تمام شغل هایی که زمانی دوست داشت را می‌نوشتم. نصف آن دفتر پر شده بود پس که ایمان هرروزش با فکر به یک شغل می‌گذشت.

— تابان.

خیلی خسته بودم، دلم می‌خواست کسی بود تا کمکم می‌کرد... لااقل درمورد ایمان.

— برو ناهار و گرم کن.

ناامیدانه تماشا می‌کرد. قبل از این که باز با لب و لوجه ای آویزان اسمم را صدا کند، دستش را گرفتم. همیشه دستانش گرم بودند، از همان کودکی اش...  
— تو باید درس بخونی ایمان، شاید تابستون اگر نظرت عوض نشد، بتونم بفرستم بری پیش یکی تا کار فنی یاد بگیری.

— نه، الان تابان... من درسمم می‌خونم. حنیف قراره هفته ای یه بار بیاد برای چک آسانسور، توی قراردادش خوندم، خودم خوندم. هفته ای یه بار که چیزی نیست، از درسم عقب نمی‌فتم... به خدا تابان راست می‌گم.  
هفته ای یک بار؟ آسانسور های خراب ظاهرا برایشان پولساز بود. اخمی کردم و بدون اهمیت به حرفش نجوا کردم.

— هزاربار گفتم ایمان، این بار هزار و یکم... حق نداری غریبه ها رو با اسم کوچیک صدا کنی، سعی کن نشون بدی که معنای ادب و احترام رو می‌دونی.

— اگه قول بدم بگم آقا حنیف، قبول می‌کنی؟

— آقای کعبی، زود پسرخاله نشو... تو یه ساعت نیست می‌شناسیش.

— خیلی خب، آقای کعبی... قبوله؟

نمی‌تونستم این کار را بکنم. نمی‌شد توی دست و پای یک تعمیرکار بیچد. اگر می‌خواست این کار را یاد بگیرد، باید زمانش می‌رسید و توسط یک فرد ماهر آموزش می‌دید. سکوتم عاصی اش کرده بود.

– تابان!

– نه!

بلند شد، با دلخوری نگاهم کرد و قبل از این که حرفی بزنم، رفت سمت اتاقش. بلند صدایش کردم. می دانست که از این رفتار بدم می آید اما وقتی نگذاشت، وقتی در اتاق را با صدای بلندی بست، چشمانم بسته شدند و تکان سختی خوردم. همه ی آدم های امن دنیای من می دانستند که از بسته شدن در با صدای بلند وحشت دارم، ایمان هم می دانست. اما انقدر ناراحت بود که این کار را بکند و به ترسم توجهی نشان ندهد. طول کشید تا بتوانم از جایم بلند شوم. نگاهم سمت در بسته ی اتاقش چرخید و بعد، با خستگی به سمت اسپنزانه تغییر جهت داد. می دانستم اگر ناهار را گرم کنم هم نمی خورد. بنابراین تن خسته ام را کشاندم سمت اتاقم. دکمه ی شلوار جینم را باز کردم و بدون درآوردنش، خودم را پرتاب کردم روی تخت. خوش خواب تکان خورد و چشمان من بسته شدند. خوابم می آمد، کلافه بودم، خستگی داشت رمق از تنم بیرون می کشید، شکمم گرسنه بود و... امیدوار بودم ایمان من را ببخشد و گریه نکند!

\*\*\*\*\*

هر بار که میهمان خانه ام می شد، اولین چیزی که از من طلب می کرد قهوه ی عربی بود. فنجان را که مقابلش گذاشتم، نگاهش را از کتاب توی دستش گرفت و به من داد. عینک فریم مشکی و مربعی شکلش، چهره اش را کمی جدی نشان می داد!

– دستت درد نکنه!

لبخندی زدم و نگاهم چرخید سمت در بسته ی اتاق ایمان. هنوز قهروش را تمام نکرده بود.

– داری بهش سخت می گیری.

عمه تنها کسی بود که حاضر شد دست من را بگیرد، تنها کسی که نیازم به یک حامی را، با چشمانش دید، خستگی هایم را متوجه شد و علائم افسردگی ام را آن سال ها تشخیص داد. وقتی او هم مقابلم قرار می گرفت، عمیقاً احساس تنهایی می کردم.

– شما دیگه چرا، من فقط می خوام ازش محافظت کنم.

کتابش را با جایگزینی یک نشانک در بین صفحاتش بست، آن را روی میز کنارش قرار داد و فنجان قهوه اش را توی دستانش گرفت.

— این که کنار درس خوندنش، یه کارم یاد بگیره... چه آسیبی بهش می زنه؟  
— اون فقط ده سالشه.

— ده سالگیه اون و، با خودت مقایسه نکن دختر، قرار نیست با چنین چیزی کودکی از بین بره.

دستم را رساندم به پیشانی ام. حس می کردم از هجوم فکرها داغ کرده است. من تمام زورم را زده بودم تا کودکی های او، شبیه من نشود.

— یکم با دلش راه بیا، ایمان خیلی تنهاست. جز من و تو و برادرم و مقداد، کس دیگه ای رو نداره. این شاید یکم از این همه تنهاییش رو پرکنه. این تعمیرکار هفته ای یه بار قراره بیاد، می تونی از ایمان قول بگیری اگر توی درساش افتی دیدی، مقابلهش می ایستی، حالا هم برو سراغش و بیارش تا شام رو بخوریم.

بعد تمام شدن حرف هایش هم، شروع کرد به مزه کردن قهوه اش. نگاهم را گنگ توی قاب عینکش گرداندم. متوجه تردیدم شد که این بار جدی تر به حرف آمد.

— ترس تو تابان، از شکست ایمان توی درساش نیست، ترس تو از شبیه شدنش....

اجازه ندادم حرفش تمام شود، چرا که دست گذاشته بود روی منشأ اصلی دردی که از ظهر، داشت دلم را می جویید.

— نه، ایمان شبیهش نمی شه... نمی تونه بشه.

غمگین تماشا می کردم. من از روی جسم مرده ی خودم گذشته بودم تا ایمان شبیه هیچ کدام از ما نشود، که این روند قربانی بودن و قربانی شدن تمام شود. از جایم که بلند شدم، نگاهش چسبید روی تن آش و لاشی که بارها مرده و مثل یک ققنوس، باز جان گرفته بود. چندتقه به در اتاق ایمان زدم و وقتی جوابی از او نگرفتم، نگاهم چرخید سمت عمه! هنوز چشمانش با من بودند، پلکی روی هم گذاشت و من با نفسی عمیق، دستگیره را به پایین کشیدم. توی تاریکی نشسته بود روی تخت و داشت با تبلتش بازی می کرد. حتی سرش را بالا نیاورد

تا من را ببیند. در را که پشت سرم بستم، تکانی به خودش داد و با اخم هایی درهم، شدت ضربه هایش به صفحه ی تبلت را بیش تر کرد.

— قهری؟

— تو گفتی قهر کار بدیه، اما دلخورم!

جلو رفتم و حین نشستن روی تخت، نگاهم را به پوستره های چسبیده به دیوار از بازیکنان تیم لیورپول دوختم. او عاشق و شیفته ی دو تیم بود، یکی تیم انگلیسی و دومی تیم صنعت نفت.

— اما وقتی حرف نمی زنی و بیرون نمیای، یعنی قهری... آدمای دلخور حرف می زنن، ولی دلخوریشم نشون می دن.

صدای تبلتش را زیاد کرد، این یعنی حرفم را قبول داشت و جوابی برایش پیدا نمی کرد. آرنج دستانم را روی زانوهایم گذاشتم و به جلو خم شدم.

— ایمان، من نمی خوام اذیتت کنم، تو باید این و باور کنی... آخرین کسی که توی این دنیا ممکنه بخواد تو آسیبی ببینی منم.

صدای بازی اش را بالاخره کم کرد، اما به حرف نیامد.

— تو فقط ده سالته، برای کار کردن و یاد گرفتن مهارت های سخت، هنوز زمان داری... من نمی خوام به درس هات لطمه ای وارد بشه.

— چرا انقدر برات مهمه که درس بخونم؟

سرم چرخید سمتش. تبلت را کنارش گذاشت و زمزمه کرد.

— برای این که خودت درس نخوندی؟

قلبم به درد آمد، اما لبخندی زدم. به سختی جلوی خودم را گرفتم تا نگویم بر من چه ها که نگذشت، آن قدر که درس خواندن تویش گم بود و آخرین حسرتم!

— من که دارم دوباره درسم و می خونم، اما برای این که بهت اصرار نمی کنم، من دلم می خواد تو آدم دانایی باشی.

— من قول می دم درسم و بخونم تابان، مثل همیشه!

— من روی قولت حساب می کنم.

— این یعنی اجازه می دی؟

چاره ای هم داشتم؟ شاید باید به حرف عمه گوش می کردم. فقط پلکی روی هم گذاشتم و او دستانش را خیلی سریع پیچید دور گردن من. حرکتش آن قدر

غیر منتظره بود که یکه ی سختی خوردم و در نهایت با لبخندی، من هم بغلش کردم.

— پاشو بیا بریم شام بخوریم، عمه رو گرسنه نگه داشتیم.

سرش را عقب کشید و انگشت های من، سر خورد بین موهایش.

— به خدا مرسی تابان.

لبخند عمق گرفت، جمله بندی اش افتضاح بود اما هیجانش قشنگ. قبل از این که باز چشمانم را غبار غم پر کند، از روی تختش بلند شدم. رفتم سمت در و صدایم را هم بلند کردم.

— تا پنج دقیقه ی دیگه بیرون باش، می خوام کمکم کنی میز و بچینم.

خنده اش، سر رفت، آن قدر که آوایش، بین در و دیوار بازتاب پیدا کرد و وقتی داشتم دستگیره را می کشیدم تا از اتاق بیرون بروم، شبیه یک سرایت شیرین، به لب های من هم نشسته بود. این نقص من بود، نقصی که تراپیست هم به آن اشاره کرده بود. می گفت شادی و خنده ی تو، متصل شده به شادی و خنده ی ایمان. خودت و دلایل خودت برای شاد بودن را از یاد برده ای و من این نقص را، با وجود همه ی خطا بودنش... از ته قلب دوست داشتم.

\*\*\*\*\*

" قیچی را توی دستانش چرخاند. چسبیده بودم به زمین و نگاه خیس و گریانم، با التماس دوخته شده بود توی نگاهش. نگاهی که اندازه ی ذره ای رحم تویش به چشم نمی خورد. نفسم از سر هق هق های ریزم بالا نمی آمد و دستانم... سفت چسبیده بودند به سرم تا از موهایم محافظت کنند.

— تورو خدا خانم، تورو خدا...

جلوتر آمد، غیظ داشت، فقط برای این که یک تار مو، توی غذایش پیدا شده بود. دستش روی دستان کوچکم نشست و صدایش، جنونی را در برابرم به تصویر کشید که از تماشا کردنش به تن لرزه افتادم.

— بهت نگفته بودم روسری سر کن؟ نگفتم من وسواسم... می خواستی اذیتم

کنی؟ از قصد می خوای اذیتم کنی.

نمی توانستم حرف بزنم، گریه مجالم نمی داد. وگرنه بارها، بارها... هزاران بار می گفتم که غلط کرده ام. من نگفتم و او، دستش را جلو کشید. من چشمان

خیسم را بستم و او، بی اهمیت به بی تابی و لرز من، قیچی را روی موهایم فشرد. صدایش را شنیدم... سبک شدن سرم را حس کردم و دیگرگریه نکردم.  
— حالا با همین موهای نامرتب می مونی، تا حرفام یادت بمونه... فهمیدی بچه جون؟

بچه جون، از سر بغض و تحقیر، لال شده بود. فقط نگاهش کردم، نگاهی که دست زن را بالا آورد و انگشتانش را خواباند توی گوشم..."

چشمان وق زده ام باز شدند، رو به سقف. من بودم و تنهایی ام توی اتاقی که شباهتی به آن اتاق و آن کنج منفورش نداشت. تن کرخت شده و یختم را چرخاندم و با دیدن اطراف، فهمیدم فقط اسیر یک کابوس بودم. طول کشید تا بتوانم بنشینم و حتی طول کشید تا بتوانم راحت نفس بکشم. اولین بازدمم را راحت رها کردم، گوشه ی چشمانم هم خیس شدند و درمانده، بیچاره و پر از زخم... خم شدم رو به جلو و خودم را توی آغوش کشیدم. دلم برای دختر بچه ی ترسیده ی بی پناه آن سال ها، سوخت... آتش گرفت و خاکستر شد.

تنم می سوخت و ریشه ی موهایم درد می کرد، انگار که کابوس را همین حالا زندگی کرده باشم. پایم را روی کف پوش ها قرار دادم، خنکی اش سوزش کف پایم را التیام داد. سخت توانستم بایستم، صورتم خیس بود و ذهنم آشفته! خودم را بغل کشیدم، رفتم تا نزدیک پنجره و همراه با بازکردنش، سرم را بیرون بردم. هوا می خواستم، هوایی که برم گرداند به زمان حال، که باور کنم تمام شده! که آن گذشته، سال ها گذشته از خاک شدنش!

— به خودت بیا تابان، فقط یه خواب بود.

ماه توی آسمان دیده نمی شد. گلویم را لمس کردم و باز واگویه کردم.

— خواب بود تابان... خواب بود!

چرخیدم، موهایم را محکم عقب فرستادم و بی اعتنا به عرق نشسته دور گردنم، رفتم سراغ تخت، در واقع سراغ جعبه ی زیر تخت! وقتی آن جعبه ی مقوایی را بیرون کشیدم، دست های یختم دیگر نمی لرزید، حالا نوبت لقوه گرفتن قلبم بود.

— فراموش کن تابان، بازش نکن!

اما من با سرسختی جعبه را باز کردم. بعد هم شروع کردم به دوره کردن حرف

های تراپیست! "باید بپذیری که تموم شده، حقیقت اینه که تا تو قبول نکنی که ازش گذشتی، هیچی درست نمی شه... فقط خودت باید به خودت کمک کنی، می فهمی تابان، فقط خودت؟"

عکس اول را که برداشتم، لب هایم لرز گرفتشان.

— فقط خودم!

دختر توی عکس، غمم را به توان غریبانه ای رساند.

— پگاه!

لبخند دختر، از ته دل به نظر نمی رسید. توی عکس هم ترسیده بود. میان آن همه عکس و خاطره، اولینش چرا باید این می آمد توی دستم؟ تکیه زدم به تخت، زانوهایم را جمع کردم توی شکمم و خیره به لباس های دختر که مناسب زن های بزرگسال بود، تلخی ای عجیب توی نگاهم پر شد.

— چقدر گناه داشتی پگاه، چقدر چشمت مظلومه!

پگاه از توی عکس، هنوز داشت با آن لبخند معصومانه تماشا می کرد.

لبخندی که شبیه بود به لبخند ایمان!

— این جا هنوز نفهمیده بودی ایمان و داری پگاه.

چشمانم سوخت، اما اشکی از شان بیرون نیامد.

— تو رو کشتن پگاه، کشتن....

چشمانم را بستم، عکس را بغل کردم و سرم را از پشت، خم کردم سمت تخت. گردنم درد گرفت، اما حالتی را تغییر ندادم. صدایی داشت توی سرم پژواک می شد از آن روزهای نحس، صدایی دخترانه که با گریه داشت زمزمه می کرد "من ازش می ترسم" صدایی که هیچ کس برای کمکش نیامد، آن قدر نیامد که پگاه... مرد!

از پنجره ی باز، باد ملایمی تا داخل اتاق آمد، توی خودم جمع شدم و عکس پگاه را بیش تر به خودم چسباندم. کاش ولی باد، باقی عکس ها را با خودش می برد به دیاری دور، به حدی دور که دست هیچ آدمیزادی به خاطرات کپک زده ی تلخ و فاسدش نمی رسید.

\*\*\*\*\*

پاهایش را دراز کرده بود روی میز و چشمانش، خیره بود به سقف تیره رنگ!

سرو صدا بالا بود، صدای موسیقی اما از بین هزاران آوای توی محیط، خودش را صاف رسانده بود توی گوش او. آرامش می کرد، او را از این دنیا می کند و به جایی می چسباند که هیچ زهری درون جام هایش وجود نداشت.

"نسینی الدنيا، نسینی العالم

دوبنی حبیبی، وسینی اقلک احلی کلام"

سرو صدا اطرافش زیاد شده بود، انگار گروه جدید برای بازی آمده بودند. مردمک هایش را چرخاند، سرش را هم. بی حوصله بود و خسته! گروه جدید را می شناخت. از خانواده های ثروتمندی بودند که هر آخر هفته، خودشان را می رساندند به کلوپ و تا نیمه شب می نوشیدند و بازی می کردند. پاهایش را از روی میز برداشت و چشم چرخاند برای پیدا کردن محمد!

— دنبال منی؟

به پشت چرخید. نگاه محمد هم با آمدن گروه جدید ناراضی به نظر می آمد.

— می خوای بری؟

سری تکان داد، امشب هنوز بازی هم نکرده بود، با آمدن اعضای جدید اما، دیگر میلی هم نداشت.

— فردا بیا ککا جبران می کنم امشب و!

بعد هم کف دستش را مقابلش بلند کرد، حنیف... دستش را محکم به دست او کوبید و بی حرف برخاست. راه خروج را در پیش گرفت و با خروج از فضا، دیگر نه از صدای موسیقی خبری بود، نه از شلوغی و هیاهو. آسمان صاف بود و هوا نسبتاً گرم. راهش را گرفت و پیاده، شروع کرد به قدم زدن. مسیرش طولانی نبود، اما از عمد قدم هایش را آرام برمی داشت تا دیر برسد. می خواست او بخوابد، دیدنش داغ توی سینه اش را تازه می کرد. او که خواب بود، تحمل در و دیوارهای آن خانه راحت تر بودند. وقتی که رسید، ساعت از مرز دوازده گذشته بود. کلید را توی قفل چرخاند و با دیدن سکوت خانه، نفسش آسوده از سینه اش بیرون خزید.

— همیشه اینقدر دیر می پی؟

چشمانش توی تاریکی جاخورده چرخیدند، مردی با دسداشه ی سفید، نشسته بود روی مبل های زیتونی رنگ. درست که خانه تاریک بود اما، نه آن

قدری که نتواند تشخیصش دهد.

— عمو ابوذر!

مرد ایستاد، حنیف نگاهش روی قامت بلندش ساکن ماند، اگر خانه تاریک نبود، شاید دلتنگی را پشت نگاهش می دید.

— آی کلیدِ خونه ی نداشتم تا یی موقعِ پشتِ در می موندم.

یک گام سنگین به جلو برداشت، مرد می خواست شرمندۀ اش کند، کارش را هم خوب بلد بود.

— زنگ می زدید...

— زنگ نزدم گفتم ببینم چطو با ای پیرمرد تا میکنی؟

نگاهش، کشیده شد به سمت در بسته شده ی اتاق. پیر نبود، پیرش کرده بودند. سکوتش، ابوذر را جلو کشید. دشداشه اش، بلندتر نشانش می داد. همیشه با همین لباس می چرخید، از لباس های دیگر بدش می آمد.

— حنیف!

نگاه حنیف لغزید، مرد مقابلش... حالا غمگین داشت تماشایش می کرد.

— دلم تنگ بی حنیفِ اوحد.

سعی کرد یک لبخند بچسباند گوشه ی لبش و مرد را توی آغوشش بگیرد. سال هایی دور، دستش تا کمر این مرد هم نمی رسید. حالا اما، ثانیه ها آن قدر جلو رفته بودند، فصل ها آن قدر ماهیت عوض کرده بودند که قدش، قدر یک بندانگشت هم از او بالاتر زده بود. از قهرمانش... همانی که وقتی اوحد، توی خلوت خودش فرو رفت، ماند تا حنیف و حامد بی سایه ی سر نمانند.

— خوش اومدی عمو!

ابوذر دستان درشتش را پشت او قرار داد، دستانی که از بس با اتکا به آن ها، توی خرماپزان و اوج گرما، نخل ها را بالا رفته بودند، خشک شده بودند و زیر!

— حالا خوش یا نخوش، او مدم پسر.

لحظاتی بعد، نشسته بودند زیر نور کم سوی سقف آشپزخانه، پشت میزهای چوبی و قدیمی، لیوان چای مقابلشان بود و رطب های تازه، با فاصله ی کمی از دستشان. نگاه ابوذر خیره بود به او و نگاه حنیف، خیره به لیوان چای ننوشیده

اش!

— کالار چطوره؟

سرش را بالا کشید، لبخندی زد و خستگی هایش را، با همه ی توانش هول داد عقب، آن قدر که چشم این مرد را نیازارد.

— می گذره، نصف روز که با تأسیسات هماهنگم، تایم باقی موندمم شاگرد می گیرم.

— بعدشم لابد تا هر وقت که بچی تو کلوپ میمونی تا نپی خونه.

لبخندش کمرنگ شد.

— محمد دهن لقی کرده؟

نگاه توییخ گر مرد، رویش طولانی شد. نفسش را عمیق بیرون فرستاد و زمزمه کرد.

— من و نبینه راحت تره!

— تو بچه شی پ ای حرفایه نزن.

بچه ای که شباهتش به آن زخم روی دل، مرد را شبیه شاخه های خشکی که در مسیر باد قرار گرفته، می شکاند و صدای شکستنش، توی گوش های حنیف را پر می کرد.

— مو قشنگ یادمه او موقع که کُکام اوحدو شینفتُ می خی دنیا بی پی انگار دنیا بپش داده بودن!

اوحدی که لیلا را داشت، از به دنیا آمدن حنیف شاد شده بود و اوحد، وقتی لیلاش رفت... حنیف را هم با او بدرقه کرد. کامش سنگین بود، قدر سرش روی تن!

— رخت و خوابت و کنجا بندازم عمو؟

این سوال، اخم های ابوذر را توی هم فرو برد. حنیف نمی خواست حرف بزند و راه را برایش می بست. دیگر زورش نمی رسید تا او را بنشانند و برایش قصه بگویند، مرد شده بود پسر بزرگ اوحد! گذشته بود از آن زمان که برایش، از شط و اروند حرف می زد و افسانه ها می گفت.

— بذارش تو اتاق آقات!

از جایش بلند شد، چشمی روی زبانش نگفته بود اما مردمک هایش مطیع بودند. راه اتاق را در پیش گرفت و باکم ترین سروصدا، در اتاق را باز کرد. رخت

خواب ها توی کمد دیواری بودند، با فاصله ی کمی از تختِ مرد! جلو که رفت، جمع شدن قامت مرد را زیر پتو احساس کرد. ایستاد وسط تاریکی! بیدار بود؟ نه لب چرخاند به صدا کردنش، نه دلش خواست جلو تر برود. پاهایش سنگین بودند، دنبالش کشیده می شدند وقتی تا نزدیکی کمد دیواری قدم برداشت. در را که باز کرد، صدای لولاها اخمش را توی هم بردند. مرد تکان نخورد، حالا دیگر مطمئن بود بیدار است. رخت خوابی بیرون کشید و همراه با انداختنش روی زمین، با صدای آرامی زمزمه کرد.

— فردا با عمو برو تا نزدیکی کارون، خیلی وقته بیرون نرفتی.

مرد واکنشی نشان نداد، می خواست بازی اش را ادامه دهد؟ حنیف صاف ایستاد، سرش را به سمت سقف گرفت و خسته، دستی پشت گردنش کشید.

— شنیدی بابا؟

اوحد، زانوهایش را زیر پتو جمع کرد. حنیف سمتش رفت، خواست دست بگذارد روی شانۀ اش و پشیمان شد. اوحد بیچاره اش، اوحد مظلومش، اوحد رنجورش... اذیت کردن نداشت.

— شب بخیر بابا!

جسم زیر پتو، در خودش جمع تر شد و قلب حنیف را، شبیه یک روزنامه مجاله کرد توی مشتش. وقتی از اتاق بیرون می آمد، ابوذر هم به او رسیده بود. شب بخیر آرامی تحویلش داد و با خاموش کردن تمام چراغ ها، رفت سمت اتاق خودش. خستگی هایش، رسوب کرده بودند روی هم. لایه به لایه، سنگین شده بودند و همین کار را داشت برایش سخت تر می کرد. وقتی نشست پشت میز، هیچ چیزی توی سرش نبود جز پناه بردن به صدای حرکت قلم روی کاغذ! عاشق بود، عاشق آن لحظه ای که باید نقطه های قد الفش را می شمرد تا آراسته به تصویر بکشدهش. خطاطی... هنر اوحد و ابوذر بود، هنری توی خون و رگ و پیشینه شان. اوحد بذر علاقه را توی دل حنیف ریخت و وقتی بی حوصله و بیمار شد، ابوذر قلم دستش داد و یادش داد بنویسد لیلا و نقطه هایش را با تحریر، زیر هم عمودی بچسبانند. اوحد وقتی اولین تجربه ی قلم زنی اش را دیده بود، صدایش بالا رفت که لیلا... ممنوعه شده برای این خانه و افرادش. قلم را توی دواتش فرو برد، آستینش را بالا داد و با روشن کردن چراغ مطالعه و

انداختن نورش روی کاغذ، این بار قلم را به شکل دیگری چرخاند.

— مادر!

پشت سر هم نوشت، بدون این که هیچ نقطه ای باشد که بخواهد با تحریر زیباتر بنویسدش. نوشت و به خودش قول داد، صبح قبل بلند شدن اوحد، آن کاغذ را پاره کرده باشد، که اوحد با هر لیلابی که مادر بود، آیش توی یک جوب نمی رفت و حنیف، تمام حق های دنیا را به جسم شکسته ی او می داد.

\*\*\*\*\*

بعد یک هفته، برای بازدید دوم از آسانسور این ساختمان آمده بود. بنا قدیمی بود و تأسیساتش پرمشکل. از نظر حنیف، هرجایی را دست می زدند، نیاز داشت به اصلاحات. برای همین، در برابر چک کردن آسانسورش دقتش زیادتر از معمول بود. می ترسید کوچک ترین کوتاهی، اتفاق جبران ناپذیری را رقم بزند. تازه شروع کرده بود به بررسی، اول از هرکار اتصالات و بعد سیم بوکسل را چک می کرد و اگر مشکلی نداشتند، می رفت سراغ باقی موارد. از موتورخانه ی آسانسور که دور شد، رفت سراغ بدنه ی اتاقک تا سوییچ ها و دکمه های اتصال بیرونی را هم چک کند. دوسه قطعه نیاز به تعویض داشتند و باید برای تعویضشان با مدیریت هماهنگ می کرد، موبایلش را بیرون درآورد تا شماره ای که به اسم مدیر مجتمع ذخیره شده بود را پیدا کند. لیست مخاطبانش طولانی بودند، هنوز چندنام بیش تر پایین نیامده بود که سلام پسرپچه ای، نگاهش را کشید به کمی دورتر! چهره ی آشنای پسر، او را یاد اولین بازدیدش از این ساختمان و تأسیساتش انداخت.

— من و یادتونه؟

شماره را پیدا نکرده بود، با این وجود موبایل را توی جیبش برگرداند و با اخم نرمی جواب داد.

— اسمت نه ولی خودت آره، کاری داشتی؟

— من باهاتون کار داشتم.

نگاهش کمی عقب تر رفت، حالا دختر جوان و ریزنقشی که پشت سر پسر ایستاده بود را راحت تر می دید. همانی که آن سری حسابی کامش را بابت آن یک جمله مبنی بر پول گرفتن، تلخ کرده بود. خسته، پا به پا شد. دوست داشت

کارش را زودتر انجام بدهد و برود.

— امرتون؟

دید که نگاه پسر، با چه استرسی روی دختر نشست و او چطور برایش پلک روی هم گذاشت.

— تو برو بالا، خبرت می‌کنم.

— بمونم دیگه.

اخم دختر، باعث شد بچرخد و خودش را مشغول بررسی دکمه‌های بالابر آسانسور نشان بدهد. لحظاتی بعد پسر رفت سمت پله‌ها و حنیف، از گوشه‌ی چشم لب و لوجه‌ی آویزانش را هم دید.

— ببخشید!

باز چرخید، خواهر و برادر، بازی شان گرفته بود؟ سکوت و نگاه منتظرش، چشمان تیز دختر را به زیر انداخت.

— من یه درخواست داشتم!

— بفرمایید.

دستان دخترانه، نشستند روی لبه‌ی مانتویش و کمی لبه‌هایش را به هم نزدیک کردند. حنیف تمام این حرکات را با دقت زیر نظر داشت و بی‌حوصله منتظر به حرف افتادن او بود.

— ایمان، ده سالشه!

حالا یادش آمد، اسم پسر ایمان بود. سری تکان داد و تکیه‌اش را داد به درب بسته‌ی آسانسور.

— به نظر من سنش کمه، اما از نظر خودش انقدر بزرگ شده که بخواد یه حرفه‌ی مهم یاد بگیره.

ابرویش بالا پرید و سرش را پایین انداخت. کفش‌های دختر مقابلش کارتونی بودند و کم سن بودنش را تأیید می‌کردند.

— چندوقته علاقه پیدا کرده به کار فنی، از وقتی شما رو دیده هم به شدت مشتاقه تعمیر آسانسور یاد بگیره. می‌دونم سخته براتون، حواستون و پرت می‌کنه اما می‌خواستم بگم اگه می‌شه، وقتی میاید این جا بیاد کنارتون و یه چیزایی ازتون یاد بگیره، هزینه‌ش هم...

دستش را بالا آورد تا کلام دختر را قیچی کند.

— صبر کنید لطفا، تند تند می گی و رد می شما... مگه بچه بازیه تعمیرآسانسور؟

چشمان دختر، با قدرت و برق عجیبی این بار زل زدند توی نگاهش. سرمه کشیده بود دور چشمانش را و حنیف، برای لحظه ای لبلا را پشت پلکش تجسم کرد، وقتی آن روبنده را می زد و فقط چشمانش دیده می شد. چشمان سرمه پوشش!

— ازتون انتظار ندارم اوستاکار تحویلم بدید، می خوام فقط سرش گرم شه و از اصرار بیفته. ایمان اهل موندن سر یه کار نیست، زود خسته می شه... فقط یه مدت کوتاه!

حوصله ی درگیر کردن خودش را نداشت. نه تا وقتی تا این حد گرفتار بود!

— این کار مسئولیت داره، عذر می خوام.

صدایی نشنید، لااقل تا چندثانیه ی بعدش!

— باشه، ببخشید مزاحم شدم.

انگار از خدایش بود حنیف بگوید نه و او آن را به پسر بچه هم تحویل بدهد. با دور شدن دختر جوان، سری تکان داد و برگشت سرکارش! نیم ساعت بعد، وقتی تقریباً کارش تمام شده بود و داشت جعبه ابزارش را می بست، دوباره آن صدای پسرانه را شنید. همان صدایی که حالا می دانست متعلق به ایمان است، آن هم ایمان ده ساله!

— چرا قبول نکردی؟

نگاهش را دور گرداند تا ببیند باز هم خبری از آن دختر هست یا نه، نبود! نفس عمیقی کشید و این بار خیره به صورت پسرک، سرش را تکان داد، پسر بامزه ای بود.

— چون مسئولیتش سنگینه و وقتش رو ندارم آقای خوشتیپ.

— اذیتت نمی کنم، به خدا قسم.

لحنش، لبخند نشانده روی لب های حنیف! ابرویی بالا انداخت و به او نزدیک شد!

— من از طرف یه شرکت تأسیساتی میام این جا، وظیفم فقط چک کردن

آسانسوره. توی این بین اگر قبولت کنم و هر اتفاقی برای تو بیفته، مقصر منم. شرکت هم تو بیختم می کنه.

– ولی این تنها شانس من بود. تابان نمی ذاره من برم بیرون چیزی یاد بگیرم.

دستش را گذاشت روی شانه اش، اگر زبان خواهرش هم مثل خود پسر شیرین بود، احتمالاً آن نه قاطع را هیچ وقت به او نمی گفت.

– یاد دادن که نه، ولی هر وقت او مدم، می تونی بیای... یکم پیشم بشینی خودت ببینی چیکار می کنم و حرف بزیم.

تنها کاری که می توانست بکند تا دل یک پسر بچه نشکند همین بود. لبخندی روی لب پسرک نشست. روی گونه هایش چال داشت و همین کافی بود تا حنیف گاردش را برایش باز کند.

– همینم خوبه، مرسی...

دستش را دراز کرد، بعد هم با مکث نجوا کرد.

– آقا حنیف!

دستش را فشرده و قبل رها کردنش گفت.

– حنیف خالی!

پسرک خنده اش عمیق تر شد.

– تابان می کشتم، ولی باشه... حنیف خالی. فعلاً خدا حافظ!

دستش را توی هوا تاب داد و با سرعت از او دور شد، رفت سمت راه پله ها و از آن جا به بعدش را دیگر حنیف ندید. برای خودش دردسر خریده بود، حتی اگر با پسرک کاری نداشت هم بودنش تمرکزش را از بین می برد. با این حال برای پس گرفتن حرفش خیلی دیر شده بود. به نظر نمی آمد ایمان ده ساله، از همین موقعیت کوتاه بگذرد. چرخید تا جعبه ابزارش را بردارد، موتور شرکت دستش بود، وقتی سوار شد و راه افتاد... همان وقتی که باد پیچیده بود بین موهای پر پشتش و به عقب هولشان می داد، از ذهنش گذشت، لیلا هم چال گونه داشت؟

داشت... و اوحد، عاشق چال گونه هایش بود!

\*\*\*\*\*

– تایم جراحی رو با منشی فیکس کنید، ولی در کنارش پیشنهادم اینه چندجلسه ای مشاوره هم بری.

– مشاوره برای چی؟

دکتر اشاره کرد تا عابد برود سراغ گرفتن وقت عملش، او هم با مکثی از اتاق خارج شد و بعد، حنیف مانده بود و مردی که لباس سفید پزشکی، به قامت کشیده اش خوش نشسته بود.

– کیس های ژنیکوماستی، معمولا اعتماد به نفسشون به شدت آسیب دیده. طرز راه رفتن عابد و دقت کردی؟ شونه هاش افتاده ست و مرتب قوز کرده تا فرم بدنش مشخص نباشه. تأثیر روانی ای که این پسر و در معرض آسیب قرار داده، زیاده! کنار درمان جسمیش، باید اون مورد رو هم حل کنید.

عابد را اولین بار توی باشگاه دیده بود. به او گفته بودند ورزش کمک می کند سینه هایش کوچک شود. چیزی که برعکس برایش مشکل ایجاد می کرد. آن روزها هنوز نمی دانست ژنیکوماستی یا همان بزرگی غیرطبیعی سینه در بعضی مردها، اصلا چیست و چه آسیبی به روح و روان بیمار می زند.

– دکتر، جراحیش سخته؟

– نه، یکم زودتر می اومد شاید با دارو هم می شد سایز رو کوچیک کرد اما الان بهتره از روش جراحی استفاده کرد. نوبت و بزنی، نگران چیزی هم نباشید. تشکری کرد و برخاست، از اتاق که بیرون رفت، عابد هنوز جلوی میز منشی بود. نگاه زن با خروج او، برگشت سمتش و کلافه لب زد.

– آقای کعبی، دوستتون توی انتخاب تاریخ جراحی بین دوسه تایم مرددن، شاید بهتر باشه کمکشون کنید.

جلو رفت، عابد نگاهش هنوز به لیستی بود که منشی جلوییش قرار داده بود. – مشکل چیه؟

سر عابد چرخید. نگران بود، این را می توانست از توی چشم هایش بخواند. – به نظرت برای سرکار چقدر باید مرخصی بگیرم؟

اخمی کرد، دکتر گفته بود عمل را حتی می شود به شکل بی حسی و بدون بی هوشی انجام داد و بیش تر از یک هفته نیاز به استراحت نداشت. دل دل کردن عابد بیشتر برای روزمزد بودنش بود! دلش نمی خواست خیلی هم از پول

درآوردن دور شود.

— تو به اونش فکر نکن، بیستم خوبه دیگه! همین و بزنی لطفًا.

بعد هم احمی کرد تا عابد بیش تر از این مخالفتی نکند. وقتی تایم عملش را مشخص کردند و از مطب بیرون زدند، نفسش سبک تر بیرون می آمد. خوشحال می شد اگر می دید یک بار این پسر، صاف و با اعتماد به نفس راه می رود و این طور توی خودش جمع نمی شود تا فرم بدنش را پنهان کند.

— حنیف، ممنونم گُگا!

نزدیک به موتور ایستاد و چرخید، نور خورشید مستقیم و تند بود. با این حال سوزانندگی نداشت و مهربانی می کرد با مردم شهر. چشمانش از لباس های گشاد و شانه های افتاده ی عابد، گذشتند تا برسند به چشمانش. این پسر بیست و چهارسالش بود اما اعتماد به نفسی به شدت پایین داشت. آن قدر که حتی توی باشگاه هم خیلی با کسی دمخور نمی شد. حنیف بود که او را دید، که دردش را فهمید و رفع سراغ راهش. چیزی که عابد حتی یک بار هم به آن فکر نکرده بود، مراجعه به پزشک بود. فکر می کرد این فرم بدنش است و باید با آن کنار بیاید، برای همه ی عمر...

— سوار شو، می رسونمت خونه... به مادرت بگو دکتر چی گفته و بفهمونش عمل داری، بعد هم برو سراغ صاحب کارت. بگو یه مدت نمی تونی بری سر ساختمون. قدر یه هفته!

سر عابد تکانی خورد. جلو آمد و با احمی محو پرسید.

— دکتر چی گفت بهت توی اتاق؟

— توضیح داد که مشاوره چقدر بعد عملت مهمه.

نگاه عابد پایین افتاد. این لعنتی های بزرگ، همیشه باعث خجالتش بودند. از همان نوجوانی که متوجهشان شده بود. این همه سال زجر کشیده بود از بابتشان و چقدر تمسخر بچه ها را به جان خریده بود. مگر دکتر، این چیزها را می توانست درست کند؟

— دیگه مشاوره خرج اضافیه.

حنیف نشست ترک موتورش، باید خودش را می رساند به سرکار. مرخصی ساعتی گرفته بود. جواب عابد را هم با احمی داد.

— نیست، درمانت رو کامل کن، بذار ذهنت بشه مثل بقیه ی مردم... تو هیچ فرقی باهاشون نداری.  
بعد عمل شاید ولی حالا، فرقی داشت که لباس های سه سایز بزرگ تر می پوشید و همش خودش را پنهان می کرد بین دستانش!  
— کُکا..

— بشین عابد، با من بحث نکن.  
حنیف، تربیت شده ی ابوذر بود. نمی توانست روی حرفش حرفی بزند.  
— چشم کُکا.

ترک موتورش نشست، حنیف حرکت کرد و عابد قوز کرد و توی خودش جمع شد. نمی خواست بدنش با بدن حنیف برخورد کند و آن لعنتی ها را حس کند. لعنتی های خجالت آور را... همانی که دکترها اسمش را گذاشته بودند ژنیکوماستی و عابد، تمام سال ها اسمش را گذاشته بود خجالت و بیزاری از بدنش! همان عارضه ای که علتش هم باعث می شد مورد تمسخر قرار بگیرد، خنده دار بود که کم شدن هورمون مردانگی، او را می رساند به این نقص و همین را یک عمر چماق کردند و کوبیدند توی سرش که تو شبیه زن هایی... عابدزن، عابدزن... عابد زن! بدنش به او خیانت کرده بود، یک عمر!

\*\*\*\*\*

— یعنی این اتاقک، به این سیمه وصله؟  
سری برای پسرک تکان داد و عقب کشید. خسته شده بود و نیاز داشت برود سراغ آن سینی چای که مدیر ساختمان، پنج دقیقه ی پیش برایش آورده بود.  
— می تونم دست بزnm به جعبه ابزارت؟  
نشست روی قسمت سکوماند لابی، سینی چای را کشید سمت خودش و پاسخ مثبت داد. لیوان چای را برداشت و چسباند به لب هایش، این بار پسر همان طور که مشغول بررسی وسایلش بود زمزمه کرد.  
— تابان می گه هرکی درس نخونه مجبوره سخت کار کنه.  
چای برایش تلخ آمد. آن را از لب هایش فاصله داد و نفس عمیقی کشید.  
— تو هم درس نخوندی که انقدر کار می کنی؟  
چه باید می گفت؟ می گفت برای این که سخت کار نکنی، چیزهای بیش

تری نیاز است؟ مثلاً اگر می‌گفت فوق لیسانسش را از بهترین دانشگاه اهواز گرفته، که سال‌ها بهترین دانشجوی دانشکده بوده، که از نظر سواد، خودش را غنی می‌داند اما هیچ‌کس آن قدر به او اعتماد نکرد که استخدامش کند و مجبور شد بیاید سراغ این کار، پسرک از درس خواندن زده نمی‌شد؟

— چرا درس خوندم، اما خوب... این کارم به درسم تقریباً مرتبطه.

ایمان کنجکا و نگاهش کرد.

— یعنی چی؟

— من برق خوندم، اینم با برق کار می‌کنه دیگه...

— برق سخته؟

— سخته!

— بعد خسته نمی‌شی همش این کار و کنی؟

چای را سرکشید، یخ کرده بود و جوشیده بود، با این همه حوصله اش برای بچه‌ها زیاد بود. انگار این برمی‌گشت به کودکی اش، به آن وقتی که لیلا رفت و هیچ‌کس حوصله‌ی بچه‌های اوحد را نداشت و حنیف نمی‌خواست مثل آدم بزرگ‌های دوران کودکی خودش باشد.

— چرا برای همین یه کار دیگه دارم، که اگه خسته شدم برم سراغ اون.

— اون یکی کارت چیه؟

بلند شد، استراحت بس بود و باید زودتر کار امروزش را تمام می‌کرد.

— خط یاد می‌دم، با قلم...

برقی که توی نگاه پسر نشست، باعث لبخندش شد. چقدر این بچه هیجان‌اتش را ساده نشان می‌داد.

— با این قلم چوبیا؟

سری تکان داد. رفت سراغ جعبه ابزارش، چند وسیله برداشت تا برود توی موتورخانه‌ی آسانسور.

— کجا یاد می‌دی؟ کلاس داری؟

— توی خونه‌ها، شاگرد خصوصی می‌گیرم.

گفت، رفت سمت قسمت مورد نظر و ایمان هم دنبالش راه افتاد.

— یعنی قشنگ بلدی؟

— اگر تا من می رم موتورخونه رو چک کنم، بری یه کاغذ و خودکار بیاری، بهت نشون می دم که حتی با خودکارم بلام قشنگ بنویسم.  
ایمان که به سرعت سمت خانه چرخید، با ابرویی بالا رفته تماشایش کرد و بعد سری تکان داد. پسرک بیش تر از حد کنجکاو بود! نفسی بیرون فرستاد، مواردی که نیاز بود را چک کرد و بعد از اتمام کارش، وقتی داشت برمی گشت سمت لوازمش، دید ایمان هم رسیده. با چندکاغذ و ماژیک! خنده اش گرفته بود از آن برقی که توی چشمان پسر می دید.  
— ماژیک؟

— این شبیه تره به اون قلما، نه؟ برام می نویسی...  
نشست کنارش، روی زمین. لباس فرم آبی رنگ جلوبندی اش کثیف تر از این نمی شد. وسایلس را رها کرد توی جعبه و کاغذ را از پسرک گرفت، گذاشتشان روی پایش و در ماژیک را با دهانش کند و پرت کرد کمی جلوتر.

— چی بنویسم؟  
— هرچی دوست داری!  
— تو بهم بگو!  
لب های پسر به هم چسبید. داشت فکر می کرد و این فکر کردنش خیلی هم طولانی نبود.

— یه شعرکه توش تابان داشته باشه، می خوام بدمش به اون!  
سری تکان داد و همان طور که فکر می کرد چه شعری تابان دارد، آرام پرسید.

— پدر و مادرت کجان؟ ندیدمشون.  
چشمان پسر تیره شدند، یک غم آنی و قابل مشاهده که در واضح ترین حالت خودش، نشست روی مردمک ها!  
— من و تابان تنها زندگی می کنیم.

شوکه شد، خواست بپرسد مگر می شود اما، آن غم... آن قدر توی مردمک های پسر عیان بودند که نتوانست دیگر به حرف بیاید. فقط سر ماژیک را با تعللی کوتاه چسبانند به کاغذ و تنها شعری که آن لحظه توی سرش بود را به تحریر درآورد. کارش با ماژیک راحت نبود اما آن قدر هم سخت نبود که از پیشش

برنیاید.

"من از تاریکی شب های این ویرانه می ترسم  
تو را آورده ام خورشید تابان خودم باشی"

شعر را که نوشت، کاغذ را گرفت سمت پسرک، برقی که توی نگاهش مرده بود، انگار با دیدن آن شعر از نو زنده شد و سعی کرد به سختی آن خط نستعلیق را بخواند.

— این چیه؟

شعر را برایش خواند، دستش را هم کشید روی سر پسر و بعد، یا یک نفس عمیق از جایش بلند شد. دیرش شده بود و باید خودش را می رساند به ساختمان دیگری.

— اینم برای این بود که بهت ثابت بشه معلم خطم، بعدا می بینمت پسر. سرایمان بالا آمد، چشمانش دوباره می خندیدند و راضی بودند از نتیجه، حالا دیگر هیچ اثری از غم آن سوال توی نگاهش نبود وقتی از ته دلش زمزمه کرد.

— این خیلی قشنگه، مرسی حنیف!

\*\*\*\*\*

روغن را کف دستانم ریختم و بعد از مالیدن هردو دستم به هم دیگر، کشیدمش پشت گردنم! بوی رزماری، با غلظت زیر بینی ام بالا زد و من با صورتی جمع شده، ماساژگردنم را ادامه دادم. کار فیشال، بزرگ ترین آسیبش برای من، درد پیچیده شده بین مهره های گردنی ام بود. دردی که اگر مراعاتش را نمی کردم، حسابی زمین گیرم می کرد و در معرض خطر جدی از دست دادن شغل قرارم می داد. وقتی همه ی روغن، با ماساژ جذب گردنم شد از جا بلند شدم و بعد از شستن دستانم، خودم را به پذیرایی خانه و جنس های تازه ای که گرفته بودمشان رساندم. ایمان، نشسته بود روی زمین و چندتکه کاغذ روی میز جلوی مبل ها قرار داده بود، بعد هم با ماژیک مرتب رویشان می نوشت و بررسی شان می کرد.

— چیکار می کنی؟

— برام فردا قلم و جوهر می خری؟

بسته ی رژ لب ها را درآوردم. بار تازه بودند، باید برای قراردادشان توی پیج،  
عکاسی شان می کردم.

– تابان؟

تازه متوجه سوالش شدم. جنس ها را رها کردم و سعی کردم حواسم را به او  
بدهم.

– جونم؟ قلم و جوهر؟ برای چی؟

– برای این که خطاطی کارکنم.

– منظور از جوهر دواته؟ تو مگه خطاطی بلدی؟

– یاد می گیرم از حنیف... یعنی آقاحنیف!

ریمل ها را از جعبه درآوردم، اخمی هم روی صورتم نشاندم و در حال  
بررسی سالم بودن جنس هایم، آرام زمزمه کردم.

– آقا حنیف مگه تعمیرکار نیست؟

– اونم عین تو، دوتا شغل داره، هم تعمیرکاره، هم معلم خط... تازه تابان  
خانم، درسشم خونده. تو همیشه می گی اگر می خوام موفق بشی باید درس  
بخونی، دیدی دروغ گفتمی.

جنس ها را کنار گذاشتم، باید جدی تر به حرف های ایمان گوش می کردم تا  
بفهمم دردش چیست.

– دروغ نگفتم، ولی همیشه یه استثناهایی هست، حالا برام تعریف کن از  
کجا فهمیدی خط درس می ده.

– خودش گفت، بهت که گفتم اجازه داده وقتایی که میاد، منم برم پیشش...  
گفت چیزی یادت نمی دم اما بیا ببین، منم رفتم خب... بعد فهمیدم معلم خطه.  
خط یاد گرفتن باحال تر از کار فنی نیست تابان؟

این شاخه به شاخه پریدن های ایمان، واقعا باعث آزارم می شدند. می  
ترسیدم هیچ وقت علاقه ی اصلی اش را پیدا نکند. نگاهم باعث شد سمتم بیاید  
و یک تکه کاغذ را جلویم بگذارد.

– این و ببین، با ماژیک نوشت... من ازش خواستم یه چیزی بنویسه که اسم  
تو هم توش باشه.

کاغذ را از روی میز برداشتم، با دیدن شعری که از اسمم تویش استفاده شده

بود، ابروهایم بالا پریدند. کارش زیادی خوب بود!

— قشنگه؟

دستم را برایش باز کردم. می دانستم از بغل گرفتنش خیلی خوشش نمی آید اما گاهی سخت می شد جلوی ابراز احساساتم را بگیرم.

— الهی دورت بگردم که گفتی با اسم من یه چیزی بنویسه، خیلی قشنگه!

آرام توی بغلم آمد، اجازه داد ببوسمش و خودش را سریع عقب کشید.

— بوی داروگیاهی می دی تابان.

منظورش بوی رزماری بود، خندیدم از چینی که روی بینی کوچکش افتاده

بود.

— پس بهش می گی بیاد بهم خط یاد بده؟ جای آسانسور؟

مشکل دیگر ایمان، حذف بغضی کلمات توی جمله ها بودند. این که مثلاً به جای تعمیر آسانسور، می گفت جای آسانسور هم ذهنم را بهم می ریخت. به قول عمه، همه ی زندگی من دقت توی رفتارهای ایمان و آزار دادن خودم از بابت نقص هایش شده بود.

— خودت بگو بهش عزیزم. من که وقتایی که میاد نیستم اکثراً.

از این که زود موافقت کرده بودم خوشحال شد. این را توی چشمانش می خواندم. هرچند که دوست نداشتم به این مرد انقدر زود اعتماد کنم اما، یاد گرفتن خط، برای سن ایمان خیلی بهتر از یاد گرفتن تعمیر آسانسور بود.

— باشه، بعد پول و اینا چی؟

— باهات صحبت کن خودت، اگر قبول کرد منم باهات حرف می زنم بعداً.

کف دستانش را بهم کوبید.

— عالی شد.

لیخندی زدم، خوشحال بودنش تمام چیزی بود که من این سال ها برایش تلاش کرده بودم. من از روی خودم گذشته بودم برای این که ایمان بخندد، شبیه آن ها نشود، درست بزرگش کنم و تبدیلمش کنم به مردی که از روی هیچ زنی رد نشود. دور شدن و رفتنش سمت اتاق را با چشمانم دنبال کردم و تکیه داده به پایین مبل، دستم را به گردنم رساندم. وقتی ارثیه را گرفتم، همه ی خرجی که کردم خرید یک خانه بود. باقی پول را برای ایمان حفظ کرده بودم. توی یک

حساب بانکی به نام خودش. حتی خانه را هم به نام خودش زده بودم، از بعد آن... من سخت کار کرده بودم. سال های طولانی، فقط برای این که ایمان حسرت چیزی به دلش نماند، که ایمان بخندد، که ایمان درست بزرگ شود. نگاهم را چرخاندم روی لوازم آرایشی ای که گاهی توی پیج می فروختمشان تا کمک خرجم باشد. با خستگی جمعشان کردم و بعد باید می رفتم سراغ کتاب های تستم. دلم می خواست بخوابم، گردن بند طبی ام را هم ببندم و دست هایم که بوی رزماری می دادند، زیر سرم بگذارم، اما حالا که ایمان داشت برای خواب آماده می شد، من تازه می توانستم به کارهایم برسم. به درسی که به خودم یک روز، وقتی توی سن کم به سرکار می رفتم، قول داده بودم هرچقدر هم دیر بخوانمش. هرچند دیر... به همه ی آرزوهای از دست رفته ام قول داده بودم یک روز سراغشان بیایم.

– تابان؟

چرخیدم سمتش. داشت می رفت تا مسواکش را بزند، با نگاهم تشویقش کردم حرفش را بزند و او هم با مکثی همین کار را کرد.

– مرسی که اجازه دادی خط یاد بگیرم، من بعدش همش برای تو می نویسم.

لبخند خسته ام، عمق گرفت و آن تلاطم توی دلم را آرام کرد.

– امروز فوتبالم رفتی؟

– از کجا فهمیدی؟

– پات می لنگه، باز زمین خوردی؟

دستش را پشت سرش قرار داد و مشغول خاراندن کف سرش شد. چهره اش چقدر بامزه به نظر می رسید. دلم می خواست بزرگ نشود، پیر نشوم... همین جای زندگی بمانیم.

– تیم ما همیشه می بازه، ولی یه روز می بریم.

– برای بردن بازی نکن، بازی کن تا حالت خوب باشه.

– آخه بردن باید خیلی خوب باشه، مگه نه؟ ما همیشه باختیم. از خدامه یه

بار تیممون ببره، من بهت قول می دم یه روز برم توی صنعت نفت، یه

فوتبالیست خوب بشم. بالاخره یه روز می برم.

این اسمش امید بود، همانی که آدم ها را سرپا نگه می داشت. همانی که من،

سال هاگمش کرده بودم. خندیدم. ایمان، پر بود از آن گم شده ای که هرچه من نداشتم، عوضش توانسته بودم طوری بزرگش کنم که او داشته باشد.  
— بهت اعتماد دارم.

چشمانش جمع شدند از خنده، رفت سمت سرویس تا مسواکش را بزند و من، آرام چشمانم را کشیدم سمت کاغذ شعر، کاغذی که رویش اسم من بود. کاغذی که حنیف نامی که آسانسور تعمیر می کرد نوشته بودش و ایمان می خواست از او خطاطی یاد بگیرد تا برای من بنویسد. موهایم را جمع کردم، بوی رزماری بالاتر زد و همزمان با گذاشتن کاغذ روی میز، بلند شدم تا یک قهوه ی غلیظ درست کنم. امشب هم نباید می خوابیدم. تا کنکور چیز زیادی نمانده بود و باید به ایمان ثابت می کردم می توانم... چون درست بود که من به او اعتماد داشتم، اما او به توانایی های من هیچ اعتمادی نداشت.

\*\*\*\*\*

"شماره ش رو گرفتم، برات فرستادم... زنگ بزن بهش تابان، تورو خدا!"  
پیامی که برایم فرستاده بود را خواندم و بعد، خسته موبایل را چسباندم به پیشانی ام. مراجع به حرف آمد.

— این ماسک باید چقدر بمونه؟

چرخیدم سمتش. هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود از گذاشتن ماسک آب رسانش. بی طاقت بود و اولین بارش بود برای خدمات پاکسازی پوست می آمد.

— یه ربع دیگه، ریلکس دراز بکشید، من یه تماس بگیرم میام.  
بلند شدم از روی صندلی و همراه با فشردن گردنم، رفتم سراغ شماره ای که برایم فرستاده بود. پیش شماره ی خط دائمی اش، برای خود آبادان بود، با این حال آن قدر رند نبود که توی حافظه ام بماند. لمسش کردم و با آمدنش توی صفحه ی تماس هایم، فلش سبز رنگ را به انگشت هایم چسباندم. کمی طول کشید تا یک صدای مردانه ی خوش طنین، افتاد به جان گوش هایم تا تطبیقش بدهم با صدایی که از دیدار حضوری ام با این مرد، توی حافظه ام مانده بود.

— آقای کعبی؟

— بفرمایید.

گردنم را رها کردم و دستم را چسباندم به کمرم.

— شماره ی شما رو ایمان برای من فرستاده.

— ایمان؟ آهان، ایمان، فهمیدم، در خدمتم.

جلوی آینه ایستادم، تیشرت تنم، طرح پوخرسه را داشت. کتانی هایم نیز نوجوان پسند بودند، با لژهای بزرگ که پاهای کوچکم را کمی بزرگ نشان می دادند. به نیم رخ درآمدم و از ندیدن حتی یک ذره شکم، نفسم را آسوده بیرون فرستادم.

— ایمان گفته باهاتون در مورد کلاس های خط صحبت کرده، بهش گفتید

باید با من حرف بزنید.

— گفتم با قیمش باید حرف بزنم، شما قیمش هستید؟

از آن جمله هایی که شنیدنشان حالم را بهم می زد. دست از تماشای خودم توی آینه برداشتم و جدی تر از قبل به حرف آمدم.

— بله، خب؟

— خب که، برادرتون می گه می خوام خط یاد بگیرم. اول از همه این که، من توی آموزشگاه کار نمی کنم. خصوصی آموزش می دم. قبلش باید این و بهتون می گفتم، بعد راجع به هزینه و اینا صحبت کنیم.

ایمان این را نگفته بود، این که توی خانه بیاید. اخم هایم توی هم رفتند. اگر بنا به یادگرفتن خط بود، این همه آموزشگاه!

— چی شد خانم؟

— من فکر می کردم توی آموزشگاه کار می کنید.

— اشتباه بوده فکرتون.

پیشانی ام را چسبیدم. واقعا توان بحث کردن با ایمان را نداشتم، برای همین

به جبر زمزمه کردم.

— تایم کلاس ها رو می تونیم خودمون مشخص کنیم؟ من باید خودمم

باشم.

— البته که باید خودتون باشید، من با یه بچه توی خونه بمونم، پس فردا

اتفاقی بیفته، چیزی کم و کسر شه از خونه، هزارتا اتهام متوجهم می شه. شرط اصلیم اینه کنار هنرآموز، یه همراهم باشه توی خونه.

خب، لاقفل در این مورد با او هم نظر بودم.

— شما هزینه ی هر جلسه رو، تایم های خالیتون، تایم هر جلسه و توضیحات تکمیلی رو برای من به همین خط ارسال کنید، من هماهنگ می کنم و بهتون اطلاع می دم.

— حتما!

بدون کش دادن مکالمه، خداحافظ را زمزمه کردم و با قطع تماس، سرم را چرخاندم سمت زنی که روی تخت خوابیده بود و هی خودش را تکان می داد. انگار برایش خوابیدن یک جا، سخت تر از تمام کارهای دنیا بود. با اعصابی ویران از دست ایمان و انتخاب هایش، سمتش رفتم و زمزمه کردم.

— پنج دقیقه ی دیگه صورتتون و پاک می کنم، یکم دیگه تحمل کنید.

کمی آرام گرفتم. موبایلم را جلوی صورتم نگه داشتم و توی قسمت های پیامک هایم رفتم. برای ایمان نوشتم " باید حرف بزنیم آقا پسر، باید بهم می گفتی آموزشش توی خونه ست" با همین پیام به او می فهماندم که از دستش عصبی هستم، کمی نگرانش می کردم تا بفهمد که نباید توی عمل انجام شده قرارم بدهد و تا بفهمد نتیجه ی گفت و گویمان چه شده، توی استرس دست و پا می زد. نمی خواستم اذیتش کنم اما این هم بخشی از متد تربیتی من بود که به قول عمه... گاهی پایبندی ام به آن سخت گیرانه بود.

— پنج دقیقه نشد؟

نشده بود اما، زودتر صورتش را پاک می کردم تا راحت شود. خسته ام می

کردند آدم های عجول و کم طاقت!

\*\*\*\*\*

ایمان، شام به خانه ی بابا رفته بود. عمه می دانست همراهی اش نکرده ام و خواسته بود به او ملحق شوم. خانه ی او را دوست داشتم، محیطش امن بود، چیزی که برای من از هر چیزی مهم تر بود. برای آدم های عادی نه، اما برای آدم هایی مثل من، امنیت سرآمد تمام خواسته هایشان بود. قدرش را می دانستند و برای پیدا کردنش دنیا را زیر و رو می کردند. وقتی رسیدم، به خواست خودم به تراس رفتم. تراسی که گل های مخصوص منطقه ی گرمسیری زیادی درونش داشت و از همان جا، می شد مسیر های منتهی به ارونند را دید، هرچند که

خودش به چشم نمی آمد.

— بیا این سینی رو از من بگیر دختر.

سرم چرخید، توی یکی از دستانش سینی بود و دیگری ظرف خرما! جلو رفتم و با گرفتن سینی، برگشتم سمت صندلی هایی که توی تراس چیده بودندشان.

— هوا امشب یکم خنکی داره.

با سر حرفش را تأیید کردم، او نشست و عینکش را که با بندی دور گردنش رها شده بود، به روی چشمانش برگرداند.

— خب تعریف کن.

— چیزی برای تعریف نیست، هرروز مثل قبل... صبحا اکثرا می رم سالن، عصرها هم به کارای فروش پیجم و درسای ایمان می رسم.

— پس کی درس می خونی؟

— شبها، اکثرا توی شبانه روز بیش تر از چهارساعت نمی خوابم تا بتونم به همه چیز برسم.

مواخلدگونه نگاهم کرد.

— چرا یکم از اون سهم الارث استفاده نمی کنی؟ جوونیت و داری از بین می بری تابان، از اون پول استفاده کن و کم تر کار کن، مگه چندسالته تو؟

فقط بیست و دو سال، همین هفته ی قبل دختری با سن و سال من آمده بود برای کار فیشال. تازه درسش را تمام کرده بود و یک هفته ای برای سفر به دبی رفته بود که معتقد بود همین سفر و نرسیدن به روتینش، پوستش را بهم ریخته. چشمانش هم برق می زدند، می گفت برای شام قرار دارد با دوستانش بیرون برود و من هیچ وقت توی زندگی ام دوستی نداشتم.

— اون پول، سهم تو هم هست.

— نمی خوامش.

ناباور صدایم کرد و من خیره به شهر، به آبادانی که آبادی اش را دزدیده بودند زمزمه کردم.

— اون پول برای ایمانه، من از پولشون هیچی نمی خوام. خودم کار می کنم، همین که سقف بالای سرم از اون پوله به قدر کفایت اذیتم می کنه. دیگه

بیشترش نکنم بهتره.

— سرسختی نکن، تو بیش تر از همه سهم داری از اون پول... مگه عمری که ازت رفت جبران شدنیه؟ بیش تر از اون پول حقته.

— چون جبران شدنی نیست می گم عمه، با پول ماله بکشم روی روزایی که ازم دزدیدن؟

چشم هایش رنگ غم گرفتند. نگاهم را دوختم به آسمان، مردمک هایم را بهم چسباندم، برای چندثانیه ی کوتاه... فقط تا وقتی آرام شوم و بعد مغموم تر زمزمه کردم.

— فکر کنم باز باید یه نوبت از افسون بگیرم، این روزا خیلی تحت فشارم، بیخشید اگر تند حرف زدم.

دستش را دراز کرد تا بازویم را بگیرد، هنوز اما موفق نشده بود که صدای در شیشه ای تراس بلند شد و قامت بلند مقداد در چهارچوبش نشست، از آن حالت وارفته درآمدم و معذب در خودم جمع شدم، عمه اما با لبخندی از جا بلند شد.

— تو کی اومدی مامان جان؟

نگاه مهربان و شفافش، از من گذشت و رسید به مادری که آن طور با عشق و شیفتگی داشت تماشایش می کرد. خودش را جلو کشید تا عمه را بغل بگیرد و از ورای شانهِ ی او، برای من دستی تکان داد.

— تازه رسیدم قربونت برم.

— خوش اومدی مامان، صفا آوردی.

نگاهش از روی عمه ای که آغوشش را ترک می کرد، چرخید سمت من.

— پس ایمان کو؟

— خونه ی داداش، بچم اگر می دونست میای نمی رفت امشب.

این را عمه گفت و مقداد ابرویی بالا انداخت. کت از تن درآورد و با پرتابش روی صندلی، ولو شد همان جا و همراه با نشستنش، دم عمیقی از هوا گرفت.

— الان برات یه نوشیدنی میارم مامان خستگی راه از تنت بره.

عمه رفت و نگاه مقداد، مسیر رفتن او را دنبال کرد و بعد، باز چرخید سمت

من.

— خوبی تابان؟